

مقدمه

باسمه تعالی

من مانند دختران هم سن و سال خود نیستم...

هریک از حال آرزویی دارند برای فردا...

اما من تنها یک آرزو دارم و آن این است که:

روزی بخواهم و دیگر بیدار نشوم، تا نبینم و نشنوم و...

زجر نکشم...

پیشگفتار

باسمه تعالی

هدف از نوشتن این رمان فقط و فقط یک چیزه اونم بیان درد دخترانی که با چندتا عکس و قضاوت نادرست آبروشون میره.

فقط می خوام کمی دقت کنید...

کمی تفکر کنید...

چندتا عکس سند گ*ن*ا*هکاری یه دختر نیست، زود قضاوتش نکنیم، دخترشکننده ست و آبرو و عفتش مهم ترین چیزیه که داره.

اگه چندتا عکس از یه دختر دیدیم نگیم دختره، دختر خوبی نیست و... بگیم ممکنه فتوشاپ باشه...

زود قضاوت نکنیم...

تهمت نزنیم...

و قابل توجه پدر و مادرائی که دخترشونو زود قضاوت می کنند، اگه رفتید پیش یه نفر و ازش پرسیدید و گفتن عکسا واقعیه فقط به حرف اون اعتماد نکنید چون هرچقدرم اون شخص تو کارش خبره باشه ممکنه اطلاعاتش به روز نباشه، در این طور مواردی از چند نفر پرسید بعد قضاوت کنید نه با استناد به حرف یه نفر دخترتونو قضاوت کنید...

رمان من کمترین دردی که یه دختر به خاطر یه قضاوت نادرست می کشه و بهترین و نایاب ترین حالت ممکنه...



طعم گس بے پناہے

طعم گس بی پناهی

باسمه تعالی

بابا ساک مو تو صورتتم پرت کرد و داد زد:

بابا - دختره ی نمک به حروم گم شواز خونه ی من برو بیرون!

ضحجه میزنم!

آخه مگه چیکار کردم که از خانواده طردم میکنن؟

رفتم جلو و پاها ی بابارو گرفتم و ملتمس گفتم:

- آخه من که جایی رو ندارم که برم کجا برم؟!

بابا محکم پا شو ک شید که محکم با صورت خوردم رو آسفالت کف زمین و

داد زد:

بابا - وقتی با اون پسرا میرفتی ه*ر*ز*گ*ی تو میکردی باید فکر الان تو هم

میکردی، حالا هم گم شو دیگه نمیخوام بینمت!

و رفت تو خونه و درو محکم بهم کوبید!

تو دهنم شوری خون و حس کردم تازه متوجه شدم که دماغم داره خون میاد و خون وارد دهنم شده، رقت انگیز بودم من، دختر مغرور محله حالا تبدیل شده بودم به یه دختر رقت انگیز که پسرابهش میخندن و دستش میندازن!

یه پسر اومد جلو و دستم و گرفت و بلندم کرد و گفت:

- اینجا وایسا، بسه هرچقد تحقیقت کردن برو!

نگاش کردم علی بود هم بازی دوره ی بچگیم!

لبخند تمسخرآمیزی زد و با لحن پرتمسخری گفت:

علی - برو پی زندگیت و دیگه اینجا برنگرد!

اشکام پرشدت تراز قبل رو گونه م جاری شد!

حق داره اونجوری نگام کنه، خجالت میکشم نگاش کنم آخه همه فکر میکردن یه دختر خ*ر*ا*ب*م!

پربغض گفتم:

- من جایی رو ندارم که برم!

که علی محکم شونه هامو گرفت و عصبی با صدای نسبتا بلندی گفت:

علی - برو پیش همونا که باها شون بودی مطمئنا حا ضررن به جای ا استفاده از

ت*ن*ت بهت جا بدن!

خون تو رگام یخ بست!

به خدا من بی گ*ن*ا*هم!

میخواستم بهش بگم بی گ*ن*ا*هم که عصبی تر از دفعه ی قبل گفت:

علی - گم شو و از این محله برو، تو هم واسه خانواده ت و هم همه ی اهالی

محل مایه ی ننگی برو و دیگه اینجا برنگرد!

نفسم به شماره افتاده بود!

صدایش تو سرم آکو میشد!

تو هم واسه خانواده ت و هم همه ی اهالی محل مایه ی ننگی...

تو هم واسه خانواده ت و هم همه ی اهالی محل مایه ی ننگییی...

تو هم واسه خانواده ت و هم همه ی اهالی محل مایه ی ننگییییی...

علی بی هوا هلم داد که محکم خوردم زمین!

خواست بره که به نفر از پشت یقه شو گرفت و محکم کوبوندش زمین و با

مشت و لگد به جونش افتاد!

متعجب به صحنه ی روبروم نگاه کردم!

پسره داد زد:

پسره - خفه شو حق نداری درموردش اینطوری حرف بزنی حق نداریییی!

ویه مشت محکم تو صورت علی زد!

به صورت پسره نگاه کردم، تا حالا ندیدمش این کیه؟!

که علی داد زد:

علی - خودت خفه شو، عکسای ه*ر*ز*گ*ی*ش پخشه و حتی یه مهندس خبره ی کامپیوتر گفت عکسا واقعی ان و فتوشاپ نیستن همه میدونن گ*ن*ا*هکاره باباش خیلی بهش رحم کرده که از خونه انداختش بیرون آگه من بودم حکم سنگسارشو میگرفتم!

دستای پسره شل شد و پردرد به پسره نگاه کرد و گفت:

پسره - این حرفا دروغه باور نکن!

علی پوزخندی زد و گفت:

علی - یکی از خاطر خواهاشی؟!

پسره رو کنار زد و از جاش بلند شد و پوزخندشو تکرار کرد و گفت:

علی - خاطر خواهاش زیاد بودن منم یکی از خاطر خواهاش بودم ولی اون...

و با انگشت به من اشاره کرد و ادامه داد:

علی - اون دختر پاکی که همه میشناختن نبود و فقط یه دختر خ*ر*ا*ب بود!

و دوباره پوزخندی زد و یه جوری نگاه کرد که احساس کردم ل*خ*ت جلوش
وایسادم!

ناخودآگاه پوزخند زدم!

هه چه خاطر خواهایی دارم که حتی حرف مو باور نمیکنن!

آهی کشیدم که اون پسره عصبی رو به علی گفت:

پسره - آره خاطر خواهشم!

که علی پوزخندی زد و گفت:

علی - هه آقای خاطر خواه اگه راست میگی بگیرش و آبروشو بخر!

که پسره نگام کرد و یه لحظه یه لبخند او مد روی لبش ولی سریع لبخندش محو شد و رنگ نگاهش تغییر کرد و بی تفاوت نگام کرد و گفت:

پسره - باشه!

متعجب نگاش کردم که شرمزده نگام کرد و سرشو انداخت پایین و بی توجه به من و علی و بعضی از هم سایه ها که متعجب داشتیم نگاش میکردیم رفت و درخونه مونوزد و بعد از یه دقیقه در باز شد و بابا عصبی او مد درو باز کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

بابا - دختره یه *ر*ج*ا*ی*ی* آبرومو بردی دیگه چی از جونم میخوای هان؟
چی...

که با دیدن اون پسره که بی تفاوت داشت نگاش میکرد ساکت شد و بالحن آرومی که رگه هایی از عصبانیت توش بود گفت:

بابا - فرمایش!

پسره بی تفاوت رو به بابام گفت:

پسره - سلام آقای پایدار من حامی راسخ هستم!

بابا بی حوصله گفت:

بابا - فرمایش!

حامی لبخند زد و گفت:

حامی - میخوام تیدا خانم و ازتون خاستگاری کنم!

بابا یه لحظه متعجب و با لبخند محوی نگاهش کرد ولی سریع اخم کرد و

حرفی گفت:

بابا - هه تیدا واسه ی من مرده دلم نمیخواد دیگه اسم این دختره ی ه*ر*ز*...*

که حامی نداشت بقیه حرف شو بزنه و گفت:

حامی - در هر حال برای ازدواجش رضایت شما لازمه!

قدر دان به حامی نگاه کردم که چون حواسش به من نبود متوجه نشد!

ازش ممنونم چون نزاشت برای بار چندم بابام بهم لقب دختره *ر* *ز* *ه* رو بده!

بابا پوزخندی زد و گفت:

بابا - هه چرا میخوای یه *ه* *ر* *ج* *ا* *ی* *ی* رو بگیری؟

اشکم رو گونه م جاری شد!

سخته که بابات باورت نکنه!

من بی گ*ن* *ا* *هم!

چرا هیچکس باور نمیکنه؟!

پر درد به بابا نگاه کردم که حامی عصبی یقه ی بابارو گرفت و نعره کشید:

حامی - خفه شو حق نداری هرچی از دهننت درومد بهش بگی فهمیدی؟!

با دادی که زد گریه م قطع شد و پرترس و متعجب نگاهش کردم که بابا دستای

حامی رو از یقه ش جدا کرد و گفت:

بابا - به درک هر غلطی دلت میخواد بکن برو اینو...

و به من اشاره کرد و ادامه داد:

بابا - بگیر اصلا به من مربوط نیست فقط...

هه دخترگلم نفس بابا شد این، شد دخترخ*ر*ا*ب!

اشکم دوباره جاری شد!

حامی پوزخندی زد و سوالی گفت:

حامی - فقط؟!!

بابا متقابلا پوزخند زد و گفت:

بابا - رضایت میدم که باهاش ازدواج کنی ولی یه شرط داره!

یه لحظه نفسم قطع شد!

نا باور به بابا نگاه کردم چقدر راحت داره به ازدواج من با یه نفر که حتی
نمیشناسش رضایت میده!

حامی بی تفاوت گفت:

حامی - چه شرطی!؟

بابا چیزی گفت که تمام امیدم به دنیا و آدماش از بین رفت!

بابا - اینکه بعد از ازدواج تون دیگه این دختر و نبینم!

اشکام پر شدت تر رو گونه م جاری شد!

بابا منو مثل یه آشغال از زندگیش پرت کرد بیرون!

به حامی نگاه کردم که دیدم اونم داره ناراحت نگام میکنه!

حامی آرام گفت:

حامی - قبوله!

بابا لبخند زد از اون لبخندایی که وقتی خیلی خوشحاله میزنه و گفت:

بابا - پس برو پی کارای عقدتون و...

و به من اشاره کرد و پرنفرت ادامه داد:

بابا - این دختره رو هم با خودت ببر!

ناباور به بابا نگاه کردم!

یعنی یه غریبه منو با خودش ببره؟!!

به چه اعتمادی؟!!

پرترس به حامی نگاه کردم که پردرد چشماشو بسته بود! چرا؟! بی خیال شاید

بعدا خودش بهم گفت!

هه من، تیدا پایدار، دختری که همه حسرت زندگی شو میخوردن حالا بابام

اینقد راحت به یه غریبه میگه اینو با خودت ببر!

بابام اصلاً واسش مهم نیست که ممکنه این پسره بلایی سرم بیاره!

حامی پرنفرت به بابا نگاه کرد و از لای دندونای کلید شده ش غرید:

حامی : باشه!

و عصبی اومد سمتم که یه قدم رفتم عقب ولی اون بی توجه به ترس من داشت جلو میومد چند قدم رفتم عقب که سریع اومد و محکم دست مو گرفت و بی توجه به تقلاهای من منو کشوند سمت یه سمند مشکی و در جلورو باز کرد و منو به زور سوار ماشین کرد و درو محکم بست که از ترس تو صندلی فرو رفتم اونم ماشین و دور زد و سوار ماشین شد و ماشین و روشن کرد که یه لحظه به خودم اومدم و خواستم از ماشین پیاده شم دست بردم سمت دستگیره ی در که تو یه حرکت دوتا دست مو با اون دست بزرگش گرفت و پرسرعت راه افتاد!

کجا؟! نمیدونم!

پرترس گفتم:

- من ... من میخوام پیاده شم... ن... نگاهدار!

که عصبی نگام کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

حامی - خفه شو!

و سرعت شو بیشتر کرد و در همون حال با لحن آرومی گفت:

حامی - کاریت ندارم پس آروم باش و ازم نترس!

و پر درد چشماشو بست و باز کرد!

یعنی راست میگه؟!!

بهش اعتماد کنم؟!!

هه مگه راه دیگه ای هم دارم؟! نه ندارم!

پوزخندی زدم و همزمان اشکم رو گونه م جاری شد!

حامی ناراحت نگام کرد و دستامو ول کرد و به خیابون خیره شد!

خیلی درد داشت که تا حالا حتی به یکی از پسرای فامیلت هم لبخند نزده باشی و بهت لقب دختر خ*ر*ا*ب*و بدن!

دلم میخواست با صدای بلند گریه کنم، ولی نباید گریه کنم!

با بلند شدن صدای هق هقم متوجه شدم که پس زدن بغضم غیر ممکنه و پر درد زار زدم، سنگینی نگاه حامی رو رو خودم احساس میکردم ولی توجهی نکردم!

هه چقد راحت بغضم پیش یه پسر شکست!

هه غروم جلوی همه خیلی راحت تر از این شکست!

آبروم با چهارتا عکس فتوشاپ رفت!

آهی کشیدم و دست مو محکم رو دهنم گذاشتم دلم نمیخواست حامی، یه پسر غریبه صدای گریه ی پردردمو بشنوه!

نمیدونم چقد گذشت و چقد بی صدا هق هق کردم که متوجه شدم ماشین تو یه پارکینگ پارک شده!

برگشتم به حامی که ناراحت داشت نگام میکرد نگاه کردم چرا؟!

ولی با یادآوری اینکه الان تویه پارکینگم پرترس نگاش کردم و گفتم:

- اینجا کجاست؟!

که تلخندی زد و گفت:

حامی - پارکینگ خونه ی من!

وای خدا یعنی من الان باید برم خونه ی این؟!

پرترس نگاش کردم کا تلخندی زد و گفت:

حامی - اشکاتو پاک کن و پیاده شو تا بریم خونه!

نفسام تند شد و ضربان قلبم تو دهنم میزد!

من از اینکه با یه پسر تنها باشم میترسم!

از شدت تری چشمه ی اشکم خشک شده بود و فقط سکسکه میکردم!

حامی با دستاش صورتمو قاب گرفت با انگشت شصتش اشکامو پاک کرد و از ماشین پیاده شد و اومد در سمت منو باز کرد و گفت :

حامی - پیاده شو!

ولی من از شدت ترس تو صندلیم فرو رفتم که عصبی شد و محکم دست مو گرفت و منو به زور از ماشین پیاده کرد و ریموت ماشین و زد و منو دنبال خودش کشوند!

هرکاری کردم دست مو ول نکرد ناامید به اطراف نگاه کردم، آه تو پارکینگ هیچکس نبود!

آب دهن مو پر سر و صدا قورت دادم که رفتیم تو آسانسور و یه لحظه دست مو ول کرد و رویه دکمه زد!

سریع به خودم اومدم و خواستم از آسانسور خارج بشم که متوجه شد و محکم ب*غ*ل*م کرد و در آسانسور بسته شد!

خشکم زده بود و هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم!

نامید به در بسته ی آسانسور نگاه کردم که حامی عصبی گفت:

حامی - د لعنتی وقتی میگم کاریت ندارم یعنی کاریت ندارم پس ازم نترس!

خواستم از تو ب*غ*ل*ش بیام بیرون که محکم تر ب*غ*ل*کرد و من پرترس
تو خودم جمع شدم که در آسانسور باز شد و حامی منو بیرون از آسانسور
کشوند!

متوجه نگاه متعجب دوتا زن شدم و بعدم حرف آرومش که فکر کنم واسه
حامی خیلی سنگین بود!

زنه - فکر نمیکردم این پسر هم اهل این کارا باشه حتی صبر نکرده برسن
خونه و اینجوری ب*غ*ل*ش کرده،
وای به حال تو خونه!

هجوم آوردن خون به صورتم و احساس کردم!

چقد راحت قضاوت میکنن!

اون یکی هم سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

زنه - چی بگم؟ دیگه جوون پاک پیدا نمیشه!

ناراحت به حامی نگاه کردم که عصبی به اون زنا نگاه کرد و منو محکم تر ب*غ*ل کرد و راه افتاد سمت یه درو بایه د ستش منو محکم نگه داشت و با اون یکی دستش کلیدو از تو جیبش درآورد و درو باز کرد و منو کشوند و برد تو خونه و منو کشوند سمت یه مبل و ازم جدا شد و گفت:

حامی - بشین!

روی اون مبل نشستم که حامی هم کنارم نشست و گفت:

حامی - هیچ کاری باهات ندارم، هیچی ازت نمیخوام، حتی دلم نمیخواد باهات حرف بزnm فقط دلم نمیخواد بی سر پناه باشی و جلوی دیگران تحقیر بشی!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

حامی - برنامه ی فردا اینه، میریم یه نامه از محضر میگیریم و یه وقتم برای همون روز واسه عقدمون میگیریم و بعدم میریم واسه آز مایش و چون

آزمایشگاه دو سنمه جواب آزمایشا رو بعد از دو سه ساعت بهم میده و میریم محضر و به بابات زنگ میزنم و بهش میگم بیاد و عقدم میشی!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

حامی - فکر نکن عاشق چشم و ابروتم نه من هیچ حسی بهت ندارم و فقط به خاطر این دارم باهات ازدواج میکنم که فقط دلم واست میسوزه و نمیخوام باور کنم تو اون کارو کر...

که حرف شو خورد و بی تفاوت گفت:

حامی - در هر صورت هوا برت نداره چون من هیچ علاقه ای بهت ندارم!

و بی توجه به من از جاش بلند شد و رفت تویه اتاق و درشو محکم بهم کوبید!

پوزخند زدم!

بهتر، منم از تو خوشم نمیاد!

حالا که میدونم بهم حسی نداره کمتر ازش میترسم حداقلش اینکه طرفم
نمیاد!

رو کاناپه دراز کشیدم و با فکر به اتفاقای شوم امروز خوابم برد!

با تکونای شدید یه نفر از خواب بیدار شدم و پرترس سرجام نشستم و به کسی
که داشت تکونم میداد نگاه کردم!

این کیه؟!

یکم فکر کردم دیروز، ساکی که بابا تو صورتم پرت کرد، دعوای این پسره با
علی و خاستگاریش و بعدم که منو آورد تو این خونه!

بغض کردم و پر بغض به حامی نگاه کردم!

همیشه مامانم اونقد موهامو ناز میکرد که از خواب بیدار میشدم ولی چند روز
از این نعمت محروم بودم و حالا اینطوری بیدار شدم!

حامی بی تفاوت گفت:

حامی - پاشو دست و صورت تو بشور و بیا میخوایم بریم آزمایشگاه!

متعجب نگاش کردم!

مگه برای رفتن آزمایشگاه نباید نامه از محضر ببری؟

انگار فکر مو خوند که گفت:

حامی - یکی از دوستانم باباش محضر داره و نامه رو صبح واسم آورد!

آهانی گفتم و از جام بلند شدم که حامی با یه لحنی که انگار چند شش شده

باشه گفت:

حامی - چقد لباست کثیفه!

یه لحظه به لباسم نگاه کردم که حال خودمم بد شد!

چقد لباسام کثیفه!

کمی مکث کرد و با همون لحن ادامه داد:

حامی - ساکت تو اون اتاقه...

و به یه در اشاره کرد و ادامه داد:

حامی - وقتی دست و صورت تو شستی برو لباس تو عوض کن و شنا سننامه
تم اگه تو ساکت بود و بردار و بیار!

با صدای گرفته ای گفتم:

- باشه!

ساکم و چطوری آورده؟!!

یادمه که فقط دست منو گرفت و پرتم کرد تو ما شین و خود شم سوار ما شین
شد و راه افتاد... بی خیال مهم نیست!

حالا دستشویی کجاست؟!!

سوال مو به زبون آوردم:

- دستشویی كجاست!؟

هه هنوزم صدام گرفته و بغضداره!

حامی بدون نگاه به من درحالیکه داشت کاناپه رو تمیز میکرد گفت:

حامی - توی اتاقا سرویس بهداشتی هست!

زیرلب ممنونی گفتم که اونم زیرلب گفت:

حامی - خواهش میکنم!

و من رفتم سمت اون اتاقی که بهم نشون داده بود و درشوباز کردم و رفتم
داخل و درو بستم!

به دور تا دور اتاق نگاه کردم!

یه اتاق نهایتا بیست و چهارمتری که یه تخت گوشه ی سمت راستش بود و
ساکم روش بود و یه میز تحریر و یه کمد لباسم روی تخت بود!

پس دستشویی کجاست؟!

دو باره به اطرافم نگاه کردم که نگاهم به دو تا در افتاد احتمالا یکی شون دستشویییه و اون یکی حمومه!

رفتم و یکی از درارو بازکردم که دستشویی بود دست و صورت مو شستم که چشمم به یه مسواک و خمیر دندان افتاد دوتا شون تو کارتون بودن و این یعنی کسی از شون استفاده نکرده!

لبخندی زدم!

این پسره فکر همه چی رو کرده!

لبخندی زدم و مسواک و خمیردندان باز کردم و جاشو انداختم تو سطل آشغالی که گوشه ی دستشویی بود و بعدم مسواک زدم!

از دستشویی خارج شدم وقت حموم کردن نداشتم پس رفتم لباسامو با یه مانتو شلوار و شال مشکی عوض کردم!

یه نگاه دیگه به ساک انداختم شناسنامه م بود پس شناسنامه مو برداشتم!

این ازدواج برام برابر با تموم شدن خوشی های زندگیم!

آخ که چه رویاهایی واسه ازدواجم داشتم و حالا اینجوری دارم ازدواج میکنم،
با پسری که هیچ حسی بهم نداره و بعدم که برای همیشه از خانواده طرد میشم!

خدا از اونیه که این بلارو سرم آورد نگذره!

آهی کشیدم و از اتاق رفتم بیرون که حامی بدون نگاه به من گفت:

حامی - بریم!

و منم بی حرف پشت سرش راه افتادم و با هم رفتیم پارکینگ و سوار سمند
مشکیش شدیم و راه افتاد سمت آزمایشگاه!

بعد از نیم ساعت رسیدیم که با یادآوری کم خونیم پرترس به صندلی چسبیدم
مطمئنم اگه خون بدم حالم بد میشه!

حامی - پیاده شو!

پرترس نگاش کردم که عصبی گفت:

حامی - د لعنتی میگم پیاده شو، فکر نکن من عاشق چشم ابروتم نه من فقط... فقط...

که حرف شو خورد و عصبی چنگ زد تو موهایش و با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت:

حامی - تیدا تا اون روی سگم بالا نیومده پیاده شو!

هه مثل یه آشغال باهام رفتار میکنه!

بی حس از ماشین پیاده شدم!

ای کاش همه ی این اتفاقا یه خواب بود و وقتی بیدار شدم میدیدم همه چی سرجاشه و هیچ کدوم از این اتفاقا نیفتاده!

ولی همش واقعیه و من به ناحق از خانواده م طرد شدم و حالا هم دارم با این
پسره ازدواج میکنم!

آهی کشیدم که حامی هم از ماشین پیاده شد و باهم رفتیم تو آزمایشگاه!

دستام میلرزیدن ولی مشت شون کردم کسی نباید ضعف مو ببینه!

با حامی رفتیم سمت منشی و حامی گفت:

حامی - حامی راسخ هستم آقای دکتر...

که منشی نداشت بقیه ی حرف شو بزنه و گفت:

منشی - بله بله بفرمایید آقای دکتر منتظرتون!

حامی رو کرد سمت من و گفت:

حامی - بریم!

و خودش راه افتاد سمت در منم پشت سرش رفتم که باصدای بلند و لحن
پرتمسخر یه پسر غم دنیا تو دلم نشست!

پسره - هه این همون دختره ست که عکساش تو کل شهر پخش شه، دختره ی
ه*ر*ج*ا*ی*ی*!

پردد نگاهش کردم که پوزخند پرنمسخری زد و روزمین توف کرد و رفت!

یه لحظه احساس کردم دستم از جاش کنده شد برگشتم ببینم دستم چی شد
که باقیافه ی برزخی حامی روبرو شدم!

چرا عصبیه؟! هه معلومه چون قراره من زنش بشم!

اشکم چکید!

حامی باور کن بی گ*ن*ا*هم!

درسته حامی رو خیلی نمیشناسم ولی الان تنها کسیه که من دارم و برام مهمه
که باور کنه بی گ*ن*ا*هم!

ولی باور نمیکنه!

حامی دست مو کشید و منو برد سمت در اتاق دکتر و درواز باز کرد و بعدم رفتیم تو اتاق و درو بست و زیر لب طوری که من نشنوم گفتم:

حامی - پسره ی عوضی به چه حقی جلوی من اون حرفارو زد؟ به وقتش بلایی به سرش میارم که مرغان هوا به حالش گریه کنن!

متعجب نگاهش کردم!

الان روم غیرتی شد؟! چرا؟!!

حامی پرترس نگام کرد ولی سریع نگاهش بی تفاوت شد و خواست چیزی بگه که با صدای یه پسر دهن شو بست و چیزی نگفتم و به اون پسره نگاه کردم!

پسره - به سلام داش حامی راه گم کردی؟! از این ورا؟!!

حامی حرصی نگاهش کرد که لبخند رو لب پسره ماسید و گفتم:

پسره - جنبه ی شوخی نداریا!

بعد رو کرد سمت من و پرنفرت نگاه کرد ولی سریع رنگ نگاهش عوض شد
و لبخند زد و گفت:

پسره - سلام آبی خوبی شما؟!

متعجب نگاهش کردم!

با من بود؟!

که لبخندی زد و ادامه داد:

پسره - این چشمای معصوم می‌گه که بی گ*ن*ا*هی من به حرف مردم
اهمیتی نمیدم!

یه اخم کمرنگ رو پیشونیش چون گرفت و حس کردم بهم پوزخند زد!

میدونم که کسی باورم نمی کنه ولی خوبه که این پسر به روم نیاره!

اشکم چکید!

این پسره وایه ی دلخوشیم می‌گه بی گ*ن*ا*هم!

بهم میگه آجی!

پس چرا خانواده ی خودم باورم نکردن؟!

چرا طاها و امیرطاها بعد از پخش اون عکسا بهم نگفتن آجی؟!

پسره یه شکل ساختگی خودشو ناراحت جلوه داد و گفت:

پسره - ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم!

یه سه چهار دقیقه به سکوت گذشت که پوزخندی زد و گفت:

پسره - من شهابم شهاب تهرانی و شما؟

بی حوصله گفتم:

- خوشبختم منم تیدا پایدارم!

بازم پوزخند زد و گفت:

شهاب - خوشبختم!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

شهاب - خب بیاید ازتون خون بگیرم!

با یادآوری آزمایش پرترس به شهاب نگاه کردم که نگاه مو شکار کرد و گفت:

شهاب - میترسی؟!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که خنده ش گرفت ولی سریع خنده شو
قورت داد و پرتمسخر گفت:

شهاب - قول میدم درد نداشته باشه حالا هم بیا بشین تا ازت خون بگیرم!

ناخودآگاه اخمام رفت توهم!

حق نداره باهام اینطوری حرف بزنه!

من از دردش نمیتروسم از حال خراب بعدش میتروسم!

پراخ رو صندلی نشستم که با یه سرنگ اومد، آستین مانتو مو بالا زدم و اونم بی حرف بازوبندو به بازوم بست و منم دست مو مشت کردم، سرنگ و آورد جلو که ازم خون بگیره ولی قبل از اینکه ازم خون بگیره لبخندی زد و گفت:

شهاب - اگه میترسی چشماتو ببند!

این پسره خوددرگیری داره یه لحظه پورخند میزنه یه لحظه لبخند!

عصبی گفتم:

- نمیترسم!

شهاب با صدای بلند خندید و گفت:

شهاب - الان گفتمی میترسی!

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

- از خون دادن نمیترسم از یه چیز دیگه میترسم!

شهاب لبخندی زد و گفت:

شهاب - ببینیم و تعریف کنیم!

و ازم خون گرفت و بی تفاوت نگاش کردم برگشتت نگام کرد که یه دفعه
چشماش گرد شد و گفت:

شهاب - داشتی نگاه میکردی!؟

- آره!

و از جام بلند شدم و حامی بدون نگاه به من نشست و ازش خون گرفت!

سرم کمی گیج میرفت!

یا خدا شروع شد!

پردد چشمامو بستم ولی با صدای گرم حامی سریع چشمامو باز کردم!

حامی - بریم خانمی!

متعجب نگاش کردم که لبخند رو صورتش محو شد و بی تفاوت نگام کرد!

یه لحظه احساس کردم چشمام سیاهی رفت و پاهام سست شد، داشتم سقوط می‌کردم که از ترس چشمامو بستم ولی دوتا دست و رو کمرم احساس کردم که منو محکم گرفته بود چشمامو باز کردم که با نگاه نگران حامی روبرو شدم!

حامی لب زد:

حامی - خوبی؟!!

سرمو به نشونه ی منفی به طرفین نکون دادم که احساس کردم یه لحظه دستش شل شد ولی سریع به خودش اومد و منو محکم گرفت اونقد محکم که آخی گفتم!

حامی نگران گفت:

حامی - چی شد؟!!

مات نگاهش کردم!

خودش گفت هیچ حسی بهم نداده پس چرا نگرانم شد؟!

حامی تکونم داد و گفت:

حامی - با توام خوبی؟!

سریع به خودم اوادم و گفتم:

- چرا اینقد کمرمو فشار میدی؟ لهم کردی!

که صدای خنده ی شهاب بلند شد که حامی چشم غره ای بهم رفت و دستاشو از دور کمرم برداشت خیلی سخت سرپا موندم!

آخه من که نگفتم دستاتو بردار، منظورم این بود که اینقد کمرمو فشار نده!

که شهاب پرتمسخر گفت:

شهاب - نه بابا انگار زیادی ترسیدی که اینجوری داشتی غش میکردی!

و با صدای بلند خندید که حامی هم باهاش خندید حرصی نگاهش کردم و
گفتم:

- نخیرم...

کمی مکث کردم و گفتم:

- وقتی چیزی نمیدونی الکی قضاوت نکن!

چقد دلم میخواست این جمله رو به کسایی بگم که ندونسته بهم تهمت زدن،
آه!

شهاب اخماش رفت توهم و با لحن تند و عصبی گفت:

شهاب - خب بگو تا بدونیم!

چرا عصبی شد!؟

حتما اینم مثل بقیه منو یه دختر خ**ر**ا*ب میدونه!

ناراحت نگاش کردم که بی تفاوت نگام کرد و منتظر نگام کرد!

وقتی دید چیزی نمیگم، پوزخندی زد و سرشو انداخت پایین و خیلی آرام گفت:

شهاب - لعنت بهت حامی!

متعجب نگاش کردم!

چرا این حرفوزد؟!

یه لحظه سرشو آورد بالا و وقتی نگاه متعجب مو دید یه لحظه خشکش زد ولی سریع خودشوزد کوچه ی علی چپ و منتظر نگام کرد!

اصلا به من چه!

بی تفاوت نگاش کردم و گفتم:

- من کم خونی دارم!

که شهاب لبخندی زد و گفت:

شهاب - آهان!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

شهاب - یه قرص آهن بخوری حله البته من زیاد با قرص موافق نیستم...

روکرد سمت حامی و گفت:

شهاب - حامی بیرش واسش دوتا سیخ جیگر بگیر!

پرزوق به شهاب نگاه کردم ولی شهاب بدون نگاه به من پشت شو بهمون کرد

و گفت:

شهاب - برید و دو ساعت دیگه هم بیاید جواب آزمایش تونو بگیرید و برید

خدانگهدار!

حامی دستاشو تو دستم قفل کرد و گفت:

حامی - ممنون خدا حافظ!

منم خدا حافظ آرومی گفتم که خودمم به زور شنیدم!

از اتاق خارج شدیم و بعدم از آزمایشگاه خارج شدیم و رفتیم سوار ماشین شدیم!

حامی - تو داشبورد یه کیک و آب میوه هست بخورشون!

و ماشین روشن کرد و راه افتاد!

یعنی جیگرکی نمیریم!؟

خب حق داره منو باخودش جاهای شلوغ نبره من مایه ی ننگ شم!

حامی باورکن بی گ*ن*ا*هم!

ناراحت سرمو انداختم پایین و در همون حال کیک و آب میوه رو از تو داشبورد درآوردم و شروع به خوردن کردم!

بعد از یه ربع ماشین و یه گوشه پارک کرد و زیرچشمی نگاهش کردم که متعجب داشت نگام میکرد!

متعجب گفت:

حامی - هموز نصف کیک و هم نخوردی؟!!

به کیک نگاه کردم تقریبا به کیک کوچولو بود ولی من نصف شم نخورده بودم
هه تو این چند روز هر وعده جز آب و یه تیکه نون چیزی نخورده بودم و دوست
نداشتم این کیک خوشمزه تموم بشه!

آهی کشیدم و چیزی نگفتم!

که حامی از ماشین پیاده شد، هه حتی نمیتونه منو تو ماشین تحمل کنه!

اشکم چکید پاکش کردم!

به کیک نگاه کردم دیگه میلی به خوردنش نداشتم کیک و تو جاش گذاشتم،
حالا آب میوه رو چیکار کنم؟!!

نگاهم به سطل آشغالی که چند متر جلو تر از ماشین بود افتاد، از ماشین پیاده شدم و رفتم کیک و آب میوه رو تو سطل آشغال انداختم و برگشتم و سوار ماشین شدم!

که در ماشین باز شد و حامی سوار شد!

صدای نفسای عصبی شو شنیدم ولی نگاهش نکردم!

یه مشت محکم زد رو فرمون که از شدت ترس تو صندلی فرو رفتم و پرترس نگاهش کردم!

که بی توجه به نگاه ترسیده ی من زیر لب غرید:

حامی - حساب تو میرسم مرتیکه!

و ماشین و روشن کرد و راه افتاد!

یه نیم ساعتی گذشت و حامی فقط به یه نفر فحش و ناسزا میداد اه چرا بس نمیکنه؟!

حرصی نگاش کردم ولی حامی بی توجه به من داشت واسه یه نفر خط و نشون میکشید و فحشش میداد!

زیر لب طوری که نشنوه گفتم:

- اه چرا اینقد غر غر میکنه؟ یعنی همیشه همینطوره؟!

نازاحت سرمو انداختم پایین!

خدایا من چجوری باید اینو تحمل کنم؟!

اشکام رو گونه م جاری شد!

هه حامی حتی متوجه نشد که گریه میکنم!

یه ده دقیقه ای گذشت که دیگه غر غر نکرد ولی چشمه ی اشک من سر باز کرده بود و به این آسونیا گریه م بند نمیداد!

سرمو بیشتر پایین آوردم که متوجه گریه م نشه!

خداروشکر متوجه نشد یعنی اگر متوجه شده بود چیزی نگفت و فقط رانندگی شو کرد!

همونطوری داشتم گریه میکردم که ماشین نگه داشت سریع اشکامو پاک کردم که بی تفاوت گفت:

حامی - من اینجا یه کاری دارم سریع برمیگردم فقط... از ماشین پیاده نشو!

چیزی نگفتم که بی تفاوت ادامه داد:

حامی - باشه!؟

آروم با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

- باشه!

و از ماشین پیاده شد و رفت مطمئنم صورتم از شدت گریه سرخ شده و مطمئنا حامی هم متوجه شده بود!

فکر کنم راست بگه و هیچ حسی بهم نداشته باشه!

ای کاش حداقل بهم میگفت گریه نکن!

من خیلی تنهام!

آهی کشیدم!

یکی از آرزوهایم این بود که شوهرم عاشقم باشه و چندین بار بیاد و خاستگاریم
ولی الان نه عاشقمه و نه حتی ازم خاستگاری درست و حسابی کرد!

دوباره اشکام رو گونه م جاری شد ولی این بار گریه م بی صدا نبود و پردرد هق
هق میکردم!

خدا از اونیکه این بلارو سرم آورد نگذره نمیبخشمش!

نمیدونم چقد گذشت و چقد گریه کردم و تو حال خودم بودم که با صدای داد
حامی ساکت شدم!

حامی - بس کن، حق نداری گریه کنی فهمیدی؟!

کمی مکث کرد و با صدای آرام تر ولی همچونطور عصبی ادامه داد:

حامی - صدای گریه ت اذیتم میکنه!

پر درد نگاهش کردم و دست مو جلوی دهنم گرفتم و سرمو انداختم پایین و دوباره گریه کردم!

اینطوری صدای گریه مو نمیشنوه که اذیت بشه!

ماشین و روشن کرد و راه افتاد!

صدای نفسای عمیقش و که پشت سرهم میکشید شنیدم ولی توجهی نکردم و فقط گریه کردم!

گریه کردم واسه خنده هایی که دیگه برنمیگرده...

گریه کردم واسه خانواده ای که دیگه منو نمیخوان...

گریه کردم واسه آبرویی که به ناحق رفت...

گریه کردم واسه ازدواج اجباری که آگه ردش کنم باید آواره ی کوچه و خیابون
باشم...

گریه کردم واسه خودم که دیگه هیچوقت نمیتونم مثل قبل باشم...

ماشین و نگه داشت!

یه چند دقیقه ای گذشت که هیچ کاری نکرد برگشتم نگاش کردم که یه لحظه
نفسم قطع شد...

خدایا من طاقت دیدن گریه ی یه مردو ندارم!

حامی سرشو گذاشته بود رو فرمون و بی صدا گریه میکرد اینو از تکنون خوردن
شونه هاش فهمیدم!

اشکامو پاک کردم و ناباوارنه گفتم:

- حامی!

که سریع برگشت نگام کرد و اشکاشو پاک کرد و گفت:

حامی - جان... یعنی بله!

جان؟؟؟

یعنی میخواست بگه جانم!؟

متعجب نگاش کردم که سرشو انداخت پایین!

بی خیال مهم نیست!

ناراحت گفتم:

- چرا گریه میکنی!؟

حامی تلخندی زد و گفت:

حامی - دلم گرفته هیچوقت دوست نداشتم اینجوری ازدواج کنم، دوست

نداشتم با یه دختر که مردم نگاه خوبی نسبت بهش ندارن ازدواج کنم!

مات نگاهش کردم، پس تو هم نگاهت به من مثل بقیه ست!

چشمام پراشک شد ولی دیگه نباید بریزه نباید، ولی چکید اولین قطره ی اشکم
چکید و پشت سرش سیل اشکام بود رو گونه هام جاری شد!

یه لحظه احساس کردم نفس حامی رفت و برگشت ولی این فقط یه توهمه!

هه از بس تو این چند روز کمبود محبت و توجه داشتم توهم زدم!

آهی کشیدم و گفتم:

- باورکن بی گ*ن*ا*هم!

که سمت چپ صورتم سوخت دست مو گذاشتم رو گونه م و ناباورانه به حامی
نگاه کردم که عصبی با صدای نسبتا بلندی گفت:

حامی - الکی خودتو واسه من مظلوم نکن من گول ظاهر مظلوم تو نمی خورم
و خیلی هم خوب میدونم که چیکار کردی تو یه دختر بی قیدی که خیلی
راحت به چند تا پسر اجازه دادی که ازت سوء استفاده کنن و تو هیچ ارزشی
برام نداری پس...

صداش تو سرم اكو ميشد!

تو يه دختر بي قيدي كه خيلي راحت به چند تا پسر اجازه دادى كه ازت
سوءاستفاده كنن...

تو يه دختر بي قيدي كه خيلي راحت به چند تا پسر اجازه دادى كه ازت
سوءاستفاده كنن...

تو يه دختر بي قيدي كه خيلي راحت به چند تا پسر اجازه دادى كه ازت
سوءاستفاده كنن...

ناخودآگاه دستامو گذاشتم رو گوشم و ديوانه وار جيغ كشيدم و گفتم:

- من دختر بي قيدي نيستم...

صدای جيغم اوج گرفت و ادامه دادم:

- من بي گ*ن*ا*هم باور كن بي گ*ن*ا*هم باور...

كه شوري خون و تو دهنم احساس كردم!

پر درد به حامی نگاه کردم که یه تو دهنی محکم بهم زده بود، اونقد محکم که
دهنم پر خون شده بود!

حامی عصبی داشت نگام میکرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

حامی - همه میدونن که گ*ن*ا*هکاری پس خفه شو!

سرم گیج میرفت!

لعنت به من و این کم خونیم و ضعیف بودنم!

پرترس به حامی نگاه کردم؟!

یعنی بهش بگم بزاره دهن مو بشورم؟!

آب دهن مو قورت دادم که بهش بگم ولی آب دهنم خون بود!

حالم بهم میخوره من... من... خون قورت دادم!

دستم و گذاشتم رو گلوم و چندتا نفس عمیق کشیدم!

یه د ستمال از تو دا شبور در آوردم و یکم شو پاره کردم و گذا شتم روزخم تو
دهنم!

با احساس سرگیجه ی شدیدی سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو
بستم!

با تکونای شدیدی بیدار شدم، حامی عصبی داشت تکون میداد!

چشمامو کاملاً باز کردم که پوزخندی زد و عصبی گفت:

حامی - شناسنامه تو بردار و بیا قراره بریم عقد هم بشیم!

متعجب نگاش کردم!

مگه چقد خوابیدم که جواب آزمایش و گرفته و الانم دم در محضریم؟!!

پوزخند زد و عصبی گفت:

حامی - تا اون روی سگم بالا نیومده پیاده شو!

اشک تو چشمام حلقه بست ولی واسه اینکه اشک حلقه بسته شده ی تو
چشمامو نبینه سرمو انداختم پایین و شناسنامه مو که تو داشبورده بود و برداشتم
و رفتم پیش حامی که پرخشونت شناسنامه رو از دستم گرفت و راه افتاد منم با
سری افتاده پشت سرش راه افتادم!
رفتیم تو محضر و بلافاصله رفتیم اتاق عقد!

عاقده اومد باباهم اومد و با پوزخند پرتمسخری سر تا پامو نگاه کرد!

طاعت این نگاه بابارو ندا شتم، گوشه ی مانتومو تو دستم فشار دادم و سرمو
انداختم پایین که عاقد شروع کرد!

عاقد - دوشیزه ی محترمه ی مکرمه...

حامی و بابا با هم پوزخند زدن!

بغض به گلوم چنگ انداخت!

عاقده - سرکار خانم تیدا پایدار آیا به بنده وکالت می دهید که با مهریه یک جلد کلام الله مجید آینه و شمعدان و چهارده سکه ی تمام بهار آزادی شمارا به عقد دائمی آقای حامی راسخ دریاورم، آیا وکیلیم؟

الان باید برم گل بچینم ولی چرا کسی نمیکه عروس رفته گل بچینه؟!

حامی آروم طوری که کسی نشنوه گفت:

حامی - کسی نیست بفرستد گل بچینی بله رو بگو و قال قضیه رو بکن!

شکستم، خرد شدم و یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید سریع پاکش کردم!

عاقده - برای بار دوم عرض میکنم دوشیزه ی محترمه ی مکرمه...

که حامی ریز خندید، سخت بغض مو پس زدم و پردرد چشمامو بستم!

عاقده - سرکار خانم تیدا پایدار آیا به بنده وکالت می دهید که با مهریه ی معلوم شمارا به عقد دائم و همیشگی آقای حامی راسخ دریاورم، آیا وکیلیم؟

یه قطره ی اشک دیگه از گوشه ی چشمم چکید!

که حامی پرتمسخر گفت:

حامی - هیچکس تورو نمیفرسته گلاب بیاری آخه بوی گند کثافت کاریات
بوی گلاب و بد میکنه!

نگو، اینجوری نگو!

به خدا من کاری نکردم!

من بی گ*ن*ا*هم!

عاقده - برای بار سوم عرض میکنم دوشیزه ی محترمه ی مکرمه...

و بازم خنده پرتمسخر حامی...

عاقده - سرکار خانم تیدا پایدار آیا به بنده وکالت می دهید که با مهریه ی معلوم
شمارا به عقد دائمی آقای حامی راسخ دربیآورم؟

خدایا منم مثل دخترای دیگه زیرلفظی می خوام!

که حامی دست مو محکم فشار داد، اونقد محکم که احساس کردم الانه که استخونام خرد بشن!

از شدت درد نفسم قطع شد!

حامی یه جور خاصی نگام کرد و گفت:

حامی - اینم زیرلفظیت حالا بله رو بده!

پر درد نگاش کردم و اشکام رو گونه م جاری شد سریع سرمو انداختم پایین و با صدای گرفته و بغضداری گفتم:

- بله!

تموم شد!

رویهایی که همیشه برای ازدواجم داشتم به هیچکدوم نرسیدم تموم شد!

دیگه همه چی تموم شد!

عاقده از حامی هم پرسید و اونم بله رو داد و بعدم صیغه ی عقد بین مون جاری شد و رفتیم یه سری امضا هم زدیم!

بابا هم بعد از اینکه چندتا امضا زد بدون نگاه به من رفت، حتی نگاه شو ازم دریغ کرد!

نمیخشمت بابا یه روزی بهت ثابت میکنم که بی گ*ن*ا*هم و اون موقع من تورو از وجود خودم محروم میکنم!

هه ولی خودمم میدونستم که این فقط یه رویاست منی که تو ناز و نعمت بودم و همیشه کارامو با کمک این و اون انجام دادم حالا چطوری تنهایی میخوام بی گ*ن*ا*هی مو ثابت کنم؟!!

آهی کشیدم!

از محضر اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم!

یعنی همه ی دخترا وقتی ازدواج میکنن اینقد غمگینن؟! فکر نکنم احتمالا فقط منم که اینقد ناراحتم!

اشکم چکيد پاکش کردم که حامی با لحن پرتمسخری گفت:

حامی - خب حالا ميخوايم بریم مامان و بابای من عروس شونو ببین!

پرترس نگاهش کردم!

وقتی خانواده ش منو ببینن چه عکس العملی نشون میدن؟! هیچی احتمالا بهشون گفته، آره همینه!

همونطور که داشتم به خودم دلداري میدادم راه افتاد، بعد از نیم ساعت جلوی یه خونه ویلایی نسبتاً شیک نگه داشت و گفت:

حامی - رسیدیم پیاده شو!

با این حرفش تموم آرامشی که از دلداري هایی که به خودم داده بودم پیدا کرده بودم از بین رفت و پرترس به صندلیم چسبیدم که حامی پوزخندی زد و گفت:

حامی - نزار جلوی در و همسایه خرکشت کنم ببرمت تو خونه پس با زبون خوش پیاده شو!

آب دهن مو پر سرو صدا قورت دادم و درما شین و باز کردم و از ما شین پیاده
شدم و حامی رفت اف افوزد منم با قدمای لرزون رفتم پیشش که بعد از چند
ثانیه در با صدای تیکی باز شد!

و حامی رفت تو خونه منم با همون قدمای لرزون رفتم تو خونه و درو بستم و
خواستم برم پیش حامی که صدای مهربون یه زن و شنیدم!

زن - سلام پسرم خوبی عزیز دلم؟!!

آب دهن موقورت دادم و پرترس رومو برگردوندم سمت کسی که حدس میزد
مامان حامیه!

یعنی الان چی میشه؟!!

که مامانش با دیدن من اخماشو کشید تو هم و با صدای نسبتا بلندی گفت:

مامان حامی - این دختره یه *ر*ج*ا*ی*ی اینجا چیکار میکنه؟ هان؟!!

بعد سریع اوامد و پرخشونت دست من و گرفت درو باز کرد و خواست پرتم
کنه بیرون که حامی دست مو گرفت و منو کشید عقب و درو بست!

مامان حامی عصبی به حامی نگاه کرد و گفت:

مامان حامی - این کارا یعنی چی؟ چرا نمیزاری این دختره رو از خونه بندازم بیرون؟ میخوای فردا پس فردا چو بیفته که پسر من با این دختره که عکسای...
لااله الی الله...

کمی مکث کرد و عصبی ادامه داد:

مامان حامی - میخوای چو بیفته که تو با این دختره صنمی داری؟! هان؟!

پرورد به مامان حامی نگاه کردم که حامی پوزخندی زد و گفت:

حامی - خب آره این دختره با من صنمی داره!

که با صدای داد یه مرد حامی برگشت و به اون مرد نگاه کرد، منم چون حامی با این هیکل گوریلش جلوم بود نمیتونستم اون مردو ببینم!

خنخ هیکل گوریل!

خدایش حامی خیلی خوشتیپه چهار شونه قد بلند و معلومه ورزشکاره، قیافه شم خوبه مردونه ست چشم قهوه ای، ابروهای پرپشت، دماغ و لبای متناسب، پوست سفید، یه ته ریش کوچولوهم داره و موهای پرپشت قهوه ای که زده بودشون بالا!

با صدای داد دوباره ی مرد رشته افکارم پاره شد!

یعنی خاوک به خاطر من دعوا شده و حالا من دارم تیپ و قیافه ی حامی رو دید میزنم!

اصلا نفهمیدم دفعه ی قبل که داد زد به حامی چی گفت!

مرد - جواب بده!

و اومد یقه ی حامی رو گرفت و کوبوندش به دیوار که جیغ خفیفی کشیدم!

مرده - این دختره چه صنمی با تو داره؟! جواب بده!

حامی پرنفرت نگام کرد و گفت:

حامی - زنمه بابا، زنم...

که صدای جیغ مامانش بلند شد و همزمان باباش یه سیلی بهش زد که حامی چشم غره ی وحشتناکی بهم رفت که از ترس یه قدم عقب رفتم!

ولی یه لحظه احساس کردم پوست سرم کنده شد و از شدت درد نفسم قطع شد!

مامان حامی موهامو دور دستاش پیچیده بود و میکشید!

پردد به حامی نگاه کردم که دیدم اونم داره پردرد نگام میکنه وقتی متوجه نگاهم شد اخماشو کشید توهم و روشو برگردوند!

اشکام رو گونه م جاری شد!

از شدت درد نزدیک بود جیغ بزnm ولی لب گزیدم نباید جیغ بزnm!

ما مان حامی - دختره ی ه*ر*ز*ه چی به خورد بچه م دادی که او مده توی ه*ر*ج*ا*ی*ی رو گرفته؟

شکستم، نابود شدم!

به اطرافم نگاه کردم، خیلی ها داشتن بد نگاه مون میکردن!

حامی دست موول کرد و رفت سوار ماشین شد منم رفتم سوار ماشین شدم
هنوز در ماشینو نبسته بودم که ماشین پرسرعت راه افتاد و نزدیک بود از ماشین
پرت بشم پایین!

در ماشین و بستم که حامی گفت:

حامی - اینم تاوان کار تو که من باید تقاص شو پس بدم!

آروم گفتم:

- من کاری نکردم!

که حامی عصبی نگام کرد و گفت:

حامی - تیدا خفه شو!

بغض کردم!

همیشه دوست داشتم اولین باری که شوهرم اسم مو صدا میزنه بگه تیدا
دوست دارم!

آروم با صدای لرزونی گفتم:

- باشه!

که حامی ماشین و یه گوشه پارک کرد!

نگاش کردم چند بار عصبی چنگ زد تو موهاش!

و روکرد سمت من و با لحنی که سعی میکرد آروم باشه گفت:

حامی - ببین تیدا من دوست ندارم و فقط چون دلم نمیخواهست تحقیر بشی
عقدت کردم و این به این معنی نیست که فکر کنم بی گ*ن*ا*هی، من و
خدیایای دیگه میدونیم که قبلا با چند نفر ر*ا*ب*ط*ه داشتی و اونا هم
عکساتونو پخش کردن!

اشکام رو گونه م جاری شد!

به خدا من با هیچکس نبودم!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

حامی - هیچ کاری باهات ندارم تو هم هیچ کاری باهام نداشته باش فقط دوتا همخونه باشیم باشه؟؟!

و منتظر نگاه کرد!

درحالیکه گریه میکردم سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که عصبی داد زد:

حامی - نشنیدم چی گفتی!

از شدت ترس گریه م قطع شد که پرنفرت نگاه کرد، سرمو انداختم پایین و آرام گفتم:

- باشه!

حامی تلخندی زد و گفت:

حامی - اینطوری واسه ی خودت بهتره حداقل از طرف من آزار نمیبینی!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

حامی - دیروز وقتی باهام حرف میزدی فقط خودمو کنترل کردم که با کمر بند سیاه و کبودت نکنم رفتار خوب دیروزم دیگه تکرار نمیشه چون حالا که به خاطرت خانواده م طردم کردن دلم نمیخواد خودمو کنترل کنم پس آگه میخوای سالم بمونی دیگه باهام حرف نزن مگر اینکه خودم بخوام باهام حرف بزنی فهمیدی؟

هعی تیدا ببین تویی که بابا و مامانت و دوتا داداشت از صبح تا شب قربون صدقه ت میرفتن حالا آگه با شوهرت حرف بزنی با کمر بند سیاه و کبودت میکنه و هیچکس نداری که جلو شو بگیره... با صدای عصبی حامی رشته افکارم پاره شد!

حامی - با توام، فهمیدی؟!

چشمامو پر درد بستم و گفتم:

- آره فهمیدم!

و آهی کشیدم!

حامی ماشین و روشن کرد و راه افتاد!

بعد از یه ربع رسیدیم خونه و حامی از ماشین پیاده شد و در پارکینگ و باز کرد و اومد سوار شد و ماشین و تو پارکینگ پارک کرد!

از ماشین پیاده شدیم که حامی بی توجه به در باز پارکینگ راه افتاد سمت آسانسور، دست شو گرفتم و گفتم

- حامی!

عصبی برگشت نگام کرد و دست شو محکم از تو دستم کشید بیرون!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- در پارکینگ و نمیندی؟!

حامی بی تفاوت گفت:

حامی - نه!

و تغییر مسیر داد و راه افتاد سمت راه پله و از پله ها بالا رفت چند ثانیه متعجب نگاهش کردم که توجهی نکرد منم پشت سرش رفتم بالا، آپارتمانش طبقه ی ششمه خدایا خودت میدونی که تنگی نفس دارم پس خودت بهم رحم کن!

طبقه ی اول کمی نفس نفس زدم...

طبقه ی دوم نفسم تند و مقطع شده بود ولی حامی بی توجه به من رفت منم با همون حال پشت سرش رفتم...

طبقه ی سوم چند ثانیه موندم و چندتا نفس عمیق کشیدم...

طبقه ی چهارم تند تند نفس میکشیدم...

طبقه ی پنجم دیگه داشت نفسم بند میومد...

حامی تورو خدا یکم آرومتر!

طبقه ی ششم دیگه جونى تو پاهام نمونده بود و محکم خوردم زمین و با تمام وجودم تند نفس کشیدم احساس میکردم دارم اکسیژن و میبلعم....

حامی پوزخندى زد و گفت:

حامی - بهت گفته بودم باهام حرف نزن تقصیر خودت بود اینم مجازاتش!

درحالیکه تند تند نفس میکشیدم متعجب نگاهش کردم!

یعنی به خاطر یه سوال این همه پله رو بالا اومدم!!

نامرد من تنگی نفس دارم!

حتى استاد تربیت بدنیم به خاطر تنگی نفسم ازم دوی استقامت نگرفت!

حامی خندید و درو باز کرد و رفت تو خونه و در همون حال گفت:

حامی - تا سه میشمرم اگه اومدى تو خونه که هیچ اگه نه که باید تا صبح

پشت در بخوابی!

پرترس نگاهش کردم!

حامی - یک...

سخت از جام بلندم...

حامی - دو...

تمام توانم و جمع کرد و با چندتا قدم بلند خودمورسوندم دم در!

حامی - سه...

سریع رفتم تو خونه و حامی هم پوزخندی زد و درو بست!

چشمام سیاهی میرفت و خیلی سخت نفس میکشیدم همون جادم در نشستم!

سینه م داشت آتیش میگرفت دست مورو سینه م گذاشتم و فشار دادم، ضربان

قلبم خیلی تند بود بادستم که روی سینه م بود احساسش می کردم!

تو همون حال تند تند نفسای عمیق کشیدم بلکه یکم از این حس خفگیم و

سوزش سینه م کم بشه!

یه پنج دقیقه ای طول کشید تا نفسام منظم بشه و سوزش سینه کم بشه!

از جام بلند شدم که یه لحظه نگاهم به نگاه نگران حامی که دو قدم باهام فاصله داشت گره خورد!

چرا نگرانه؟! هه خب معلومه خودش باعث این حال شده و میترسه یه جنازه بمونه رو دستش!

چشمام پر اشک شد که سریع سرشو انداخت پایین و اومد جلو و دست شو انداخت زیر پام و بلندم کرد و برد تو آشپزخونه و منورو یه صندلی نشوند و بهم یه لیوان آب داد و همزمان گفت:

حامی - بخور!

لبخندی زدم و دهن باز کردم که ازش تشکر کنم ولی با یادآوری اینکه نباید حرفی بزنم دهن مو بستم و پرغم نگاهش کردم و سرمو به نشونه ی تشکر تکون دادم که حامی با لحنی که سعی میکرد بی تفاوت باشه ولی رگه هایی از شرم توش موج میزد گفت:

حامی - میتونی حرف بزنی!

پرزوق نگاهش کردم و گفتم:

- مرسی!

که لبخند عمیقی زد و گفت:

حامی - خواهش میکنم!

آب و خوردم و لیوان و رو میز گذاشتم که حامی گفت:

حامی - چرا اونجوری شدی؟!؟

تلخندی زدم و گفتم:

-واسه ی اینکه من یه کوچولو تنگی نفس دارم!

حامی عصبی نگام کرد که سرمو انداختم پایین!

حامی - چرا بهم نگفتی؟!؟

آروم گفتم:

- چون هم وقت نشد و هم فکر نمی‌کردم نفسم بند بیاد...

کمی مکث کردم و پرغم ادامه دادم:

- ولی ای کاش بند می‌ومد!

که حامی آروم طوری که من نشنوم زیر لب گفتم:

حامی - خدانکنه!

درسته زیاد بلند نبود ولی خب من تو این چند روز از بس رو پیچ پچای دیگران

حساس شدم که کوچکتین صداها رو میشنوم!

حامی - احتمالاً واسه ی تهران بهم انتقال بدن پس لبای ساک تو، تو کمدم

نچنین چون ممکنه بریم تهران زندگی کنیم!

مگه کرج چقد با تهران فاصله داره که می‌خواه جمع کنه بره تهران!؟

اه به من چه زندگیه خودشه!

واسه من بهتره حداقل اون عکسای لعنتی تو تهران پخش نیست!

خداروشکر اونیه که اون عکسای فتوشاپ و پخش کرده بود تو مجازی این کارو نکرده بود و عکسا تو شهر دست به دست پخش شده بود ولی یه چیزی عجیب بود که هیچکدوم از اهالی شهرم اون عکسا رو تو مجازی پخش نکرده بودن!

هه حتی اون عکسارو ندیدم فقط توصیف شو از این و اون شنیدم که طعنه آمیز با صدای بلند درمورد عکسا حرف میزدن!

آروم گفتم:

- باشه!

که حامی لبخند زد و یه جور خاصی نگام کرد که تاب نگاه شو نیاوردم و سرمو انداختم پایین!

سنگینی نگاه شو احساس میکردم ولی سرمو بالا نیاوردم، چرا اینجوری نگاه میکنه؟!

حامی با لحن سردی گفت:

حامی - پاشو برو تو اتاق!

سریع سرمو آوردم بالا متعجب نگاهش کردم برعکس لحن سردش نگاهش خیلی گرم بود انگار که توشون شعله های آتیش روشن باشه!

ولی چرا صدا و نگاهش اینقد باهم فرق داره؟

آروم از جام بلند شدم و از آشپزخونه خارج شدم و رفتم تو اتاقم!

دروغ چرا خیلی گرسنه بودم ولی روم نمیشد به حامی بگم گرسنمه پس بی توجه به گرسنگیم رو تخت دراز کشیدم و خوابیدم!

با صدای داد یه نفر از خواب بیدار شدم و سیخ سرچام نشستم!

حامی بود!

سریع از اتاق رفتم بیرون، نگاه کردم تو نشیمن نبود صدا از تو اتاق میومد!

حامی - خدایا! خدایا! خدایا!

سریع درو باز کردم و رفتم تو اتاق که صدای هق هقش بلند شد!

اصلا متوجه حضورم نشد!

حامی درمونده گفت:

حامی - خدایا این دیگه واسم زیادیه خدایا چرا اون کارو کرد؟!

هق هق خفه ای کرد که دلم ریش شد!

تورو خدا گریه نکن!

حامی درمونده تر از قبل ادامه داد:

حامی - اون همه زحمت کشیدم تا بشم اونی که لایق اون باشه پس چرا

اینجوری شد؟ چرا...

میخواستم برم آرومش کنم که دستم خورد به گلدون رو عسلی کنار تختش و
گلدون شکست و حرف حامی نصفه موند!

حامی سرشو آورد بالا و عصبی گفت:

حامی - تو اینجا چه غلطی میکنی؟!

یعنی حامی کسی رو دوست داشته؟! نه آگه کسی رو دوست داشت سمت من
نمیومد!

وای خدایا نکنه به خاطر کمک به من قید عشق شو زده باشه؟!

یعنی من باعث جداییش از عشقش شدم!

تیدا فکر بی خود نکن شاید منظورش به چیز دیگه بوده آره همینه... با صدای
نسبتا بلند حامی رشته افکارم پاره شد!

حامی - گفتم اینجا چه غلطی میکنی؟!

هول شدم و با تته پته گفتم:

- تو... تو داشتی داد... م... میزدی... م... من... او مدم... ب... بینم...

که او مدم رو بروم و ایساده دست شو رو لبم گذاشت و گفت:

حامی - هیش فهمیدم برو بخواب!

نگران گفتم:

- ولی...

که دست شو به نشونه ی سکوت بالا آورد و با تحکم گفت:

حامی - گفتم برو بخواب!

اونقدر محکم این حرف و زد که ناخودآگاه از اتاقش او مدم بیرون و رفتم تو

اتاقم و رو تخت دراز کشیدم!

یعنی ممکنه که حامی به خاطر من عشق شو از دست داده باشه؟!

یعنی ممکنه به خاطر کمک به من قید عشق شوزه باشه؟!

یعنی ممکنه... اه معلومه که ممکن نیست آخه مگه من کی ام که به خاطر من
بخواد قید عشق شو بزنه؟!

خودش گفت که هیچ حسی بهم نداره و مطمئنا به خاطر کمک به من که اصلا
واسش مهم نیستم قید عشق شو نمیزنه!

پس چرا اون حرفارو زد؟!

کمی فکر کردم واقعا چرا؟! آهان خب ممکنه باهم دعواشون شده باشه و از هم
جدا شده باشن آره همین!

همینطور مشغول قانع کردن خودم بودم که حامی به خاطر من قید عشق شو
نزنه و... که نمیدونم چی شد که خوابم برد!

با احساس برخورد نفسایی به پشت گردنم چشمامو نیمه باز کردم ولی اونقدر
خوابم میومد که بدون نگاه کردن به پشت سرم دوباره خوابیدم!

صبح با صدای اذان از خواب بیدار شدم که به نفرو دیدم که داشت از اتاق
خارج میشد از شدت ترس جیغ خفیفی کشیدم که لامپ روشن شد و حامی
سریع اومد سمتم و ب*غ*ل*م*م کرد و آروم گفت:

حامی - نترس چیزی نیست خواب بد دیدی؟

خجالت کشیدم و از ب*غ*ل*ش* او مدم بیرون و گفتم:

- نه یه لحظه تورو دیدم فکر کردم دزد او مده و ترسیدم!

که حامی لبخندی زد و گفت:

حامی - آهان!

و خواست از اتاق خارج بشه که با یادآوری اینکه حامی تو اتاقم بود سریع
گفتم:

- حامی!

که حامی برگشت و منتظر نگام کرد، ادامه دادم:

- تو، تو اتاق من چیکار میکردی؟!!

حامی هول شد مشکوک نگاهش کردم که سریع خود شو جمع و جور کرد و گفت:

حامی - مهرا تو این اتاق بود او مدم یه مهر بردارم و برم!

و آروم زیر لب یه چیزایی گفت که چون فاصله ش زیاد بود متوجه نشدم چی گفت!

آهان گفتم که حامی رفت یه مهر برداشت و از اتاق خارج شد!

خداروشکر جای مهرا و فهمیدم و دیگه نیازی نیست برم از حامی پرسیم مهرا کجاست، تو کشوی دوم کمد بود!

رفتم وضو گرفتم و او مدم یه سجاده و چادر نماز که معلوم بود نوئه و تا حالا کسی از ش استفاده نکرده رو برداشتم و رفتم نمازم و خوندم و سجاده مو جمع کردم و با چادر مرتب گذاشتم شون سر جاش و رفتم رو تخت دراز کشیدم! همینطور بی هدف به در و دیوار نگاه کردم که پلکام سنگین شد و دوباره خوابم برد!

یه ربعی هست که از خواب بیدار شدم ولی چشمامو باز نکردم، دیگه تبلی بسه چشمامو باز کردم و از جام بلند شدم و رفتم دستشویی و بعد از شستن

دست و صورتم و مسواک زدن از دستشویی اوادم بیرون و به ساعت تو اتاق نگاه کردم اوه ساعت دوازدهه چقد خوابیدم!

چند روزی بود که حموم نکرده بودم و حس میکردم بوی گندم بلند شده پس رفتم از تو ساکم یه ست لباس ورزشی صورتی با یه تاپ صورتی درآوردم و گذاشتم رو تخت و بعد از برداشتن حوله م رفتم تو حموم و حوله رو آویزون کردم و یه حموم حسابی کردم و حوله مو پوشیدم و از حموم اوادم بیرون!

سریع خودمو خشک کردم و لباسامو پوشیدم و بی توجه به موهای نمدارم موهامو شونه زدم و دم اسبی بستم شون و از اتاق اوادم بیرون رفتم تو آشپزخونه!

حامی داشت آشپزی میکرد!

ناخودآگاه اخمام رفت تو هم و پرغیض گفتم:

- چرا داری آشپزی میکنی؟!

که حامی نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و پوزخند زد و بی تفاوت گفت:

حامی - چون گشتمه و میخوام غذا بپزم و بخورم...

کمی مکث کرد و پرتمسخر ادامه داد:

- چه سوالی مسخره ای میپرسی!

عصبی نگاش کردم و خواستم چیزی بگم ولی هرچقد فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید پس هیچی نگفتم!

منو مسخره میکنی؟!

با شه میخواستم بهت بگم من آشپزی میکنم ولی حالا که منو مسخره میکنی پس خودت غذا درست کن!

و حرصی نشستم رو به صندلی که حامی گفت:

حامی - من فقط واسه ی خودم غذا پختم آگه گرسنته خودت واسه ی خودت غذا بپز!

و پوزخندی زد!

بی تفاوت نگاهش کردم!

حالا مثل اینکه من لنگ اینم تا واسم غذا بپزه الان خودم یه چیزی واسه خودم آماده میکنم!

حالا چی بپزم؟!

اصلا دلم نمیخاد حا ضری بخورم پس رفتم سمت فریزر و در شوباز کردم و کسوها دونه دونه نگاه کردم که نگاهم افتاد به گوشت کوبیده رو کردم سمت حامی و گفتم:

- خونه ت تراس داره؟!

حامی متعجب نگاه کرد و گفت:

حامی - آره چطور؟!

لبخند پرذوقی زد و گفتم:

- زغال و منقلم كه داری؟

حامی كه تقریبا تبدیل به یه علامت تعجب شده بود سر شو به نشونه ی مثبت تون داد كه پر ذوق دستامو بهم كوییدم!

چلو كباب بهترین گزینه ست!

پرذوق گفتم:

- ایول!

گوشت و درآوردم و گذاشتم بیرون تا یخش باز شه، درسته اكه گوشت و بزاری تو آب زودتر بخش باز میشه ولی به قول مامانم ممكنه پلاستیک سوراخ باشه و آب بره تو گوشت و دیگه گوشت خیلی خوب به سیخ نچسبه!

حالا برنج كجاست رو كردم سمت حامی و گفتم:

- برنجاتون كجاست!؟

حامی پوزخندی زد و گفت:

حامی - برنجامون، تو دیگه زن منی و اهل این خونه!

بی خیال شو نه ای بالا انداختم و گفتم:

- حالا... برنجامون کجاست؟!!

حامی متعجب نگام کرد و زیر لب پررویی گفت که منم گفتم:

- خودتی!

لبخندی زد و به یه در کابینت اشاره کرد و همزمان گفت:

حامی - برنجا اونجاست!

منم یه کاسه ی نسبتا بزرگ از روی آب چکان برداشتم و رفتم اون در کابینت و باز کردم و یه پیمانۀ برنج ریختم توش، واسه حامی هم بریزم؟!!

دو به شک نگاهش کردم که غذاشونو از رو گاز برداشت و گذاشت رو میز، خودش غذا داره دیگه چرا واسش غذا بپزم؟!!

از جام بلند شدم که نگاهم افتاد به غذای حامی!

املت!!!!

خخخخخخخ چه خود شو میگرفت که من فقط واسه ی خودم غذا پختم آگه
گرسنته خودت واسه خودت غذا بپز!

باصدای بلند خندیدم که حامی متعجب نگام کرد دهن کجی شو گرفتم:
- من فقط واسه ی خودم غذا پختم آگه گرسنته خودت واسه ی خودت غذا
بپز....

کمی مکث کردم و درحالیکه میخندیدم گفتم:

- آخه مرد حسابی املتم پز دادن داره که تو پز شو میدی!؟

حامی حرصی نگام کرد که ناخودآگاه خنده مو قدرت دادم!

حامی حرصی گفت:

حامی - نه نداره ولی من فقط همین و بلدم بپزم!

لبخندی زدم!

طاها هم فقط بلده املت بپزه، بغض کردم یعنی ممکنه طاها هم مثل بقیه فکر کنه که من یه دخترخ*ر*ا*ب*م*؟!

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید که حامی متعجب گفت:

حامی - چرا گریه میکنی؟!

بی هوا گفتم:

- طاها هم فقط بلده املت درست کنه!

که حامی عصبی شد و اومد روبروم وایساد و بی هوا یکی خوابند بیخ گوشم و با صدای نسبتا بلندی گفت:

حامی - طاها دیگه کیه؟! هان؟!

متعجب نگاش کردم چرا منوزد؟!

چرا داد میزنه؟!

کمی مکث کرد و همزمان منو کوبید به دیوار که صدای آخم بلند شد و کاسه ای که تو دستم بود از دستم افتاد و شکست!

حامی داد زد:

حامی - دوست پسرته؟!!

بغض کردم و اشکام بی اجازه رو گونه م جاری شد!

طاها داداشمه!

چرا فکر میکنه طاها دوست پسرمه؟! به خدا من کاری نکردم که بخواد اینجوری قضاوتم کنه!

حامی یه سیلی دیگه بهم زد که از شدت ضربه محکم خوردم زمین و درد بدی تو کف پای راستم پیچید!

حامی موهامو دور دستش پیچید و محکم کشید و تقریباً نعره کشید:

- جواب بده!

دست مو بردم سمت موهامو، موهامو گرفتم که شاید موهامو ول کنه ولی اون بیشتر موهامو کشید که از شدت درد جیغ کشیدم حامی عصبی گفت:

حامی - د جواب بده لعنتی!

انگار به زبونم قفل زده بودن اصلا نمیتونستم حرف بزنم و فقط گریه میکردم!

حامی با موهام بلندم کرد که از شدت درد نفسم قطع شد احساس میکردم پوست سرم داره کنده میشه واسه اینکه ولم کنه باهر سختی که بود دهن مو باز کردم و پردرد گفتم:

- حامی طهاا...!

که با تو دهنی که خوردم حرفم نصفه موند و اشکام پر شدت تر و گونه م جاری شد!

حامی - اسم شو نیاز اسم اون لعنتی رو جلوی من نیاز!

عصبی شدم اون حق نداره به داداش من بگه لعنتی!

در همون حالیکه از موهام آویزون بودم دست مو از موهام جدا کردن و یه سیلی محکم خوابوندم بیخ گوش حامی و با صدای نسبتا بلند و لحن بی نهایت حرصی گفتم:

- تو حق نداری به داداش من بگی لعنتی فهمیدی؟!!

که حامی ناباورانه نگام کرد و موهامو ول کرد که محکم خوردم زمین و دوباره تو کف پای راستم احساس سوزش شدیدی کردم ولی این دفعه اونقد دردش زیاد بود که جیغ زدم!

حامی سریع اومد روبروم و ایساده و گفت:

حامی - چی شدی؟!!

پوزخندی زدم و بی توجه به سوالش به کف پام نگاه کردم!

یه شیشه توش رفته بود و مثل شیرآب داشت ازش خون میرفت!

حامی نگاه مودنبال کرد و رسید به پام که یه دفعه رنگش پرید و نگران نگام کرد درحالیکه گریه میکردم بهش پوزخندی زدم و دست مو بردم سمت پام که

شیشه رو دربیارم، هنوز دستم به پام نرسیده بود که رو هوا معلق شدم، حامی ب*غ*ل*م* کرده بود از ترس اینکه دوباره بیفتم و از اینی که هست ناکارتر بشم دستامو دور گردنش حلقه کردم که اونم بی حرف منو برد تو نشیمن و رویه مبل نشوند و خودشم سریع رفت تو اتاقش و جعبه کمک های اولیه رو آورد و نشست جلوی پام!

سرم گیج میرفت هه بازم کم خونیم خودشو بهم نشون داد!

انگار دنیا دور سرم میچرخید حامی رو میدیدم که شیشه رو از پام درآورده بود و داشت پامو بخیه میزد ولی هیچ دردی احساس نمیکردم فقط سرگیجه بود که امون مو بریده بود!

حامی پامو پانسمان کرد و جعبه ی کمک های اولیه شو برداشت و رفت ولی من اصلا حالم خوب نبود سرم گیج میرفت و حالا تهوع هم گرفته بودم عق زدم ولی هیچی بالا نیاوردم دوباره عق زدم بازم هیچی، دست از مبل گرفتم و خواستم از جام بلند شم و برم سمت دستشویی که به محض اینکه بلند شدم با احساس درد شدیدی توی کف پام جیغ زدم و دوباره رو مبل نشستم!

حامی هراسون از اتاقش اومد بیرون و کنارم نشست و نگران گفت:

حامی - چی شد؟!

بی رمق گفتم:

- حالم اصلا خوب نیست سرم گیج میره حالت تهوع دارم و پامم خیلی درد میکنه!

حامی نگران نگام کرد و خواست چیزی بگه که ادامه دادم:

- گله ای ندارم که چرا بهم شک کردی و اونجوری قضاوتم کردی چون هرکس دیگه ای هم که اون عکسا رو دیده بود همین قضاوت و درموردم میکرد ولی....

ای کاش اون عکسا رو دیده بودم من فقط توصیف شو که دیگران طعنه آمیز بهم میگفتن و شنیدم و عکسا رو ندیدم!

حالم بد بود و باید میگفتم:

- من اونی نیستم که تو فکر میکنی!

کمی مکث کردم و پر بغض ادامه دادم:

- باور کن بی گ*ن*ا*هم!

که نگاه نگران حامی تغییر کرد و بی تفاوت شد و پوزخندی زد و گفت:

حامی - باور نمیکنم!

و از جاش بلند شد و بی تفاوت رفت!

حق داره باورم نکنه همه میگن که من گ*ن*ا*همکارم!

ولی نه حق نداره چون من بی گ*ن*ا*هم!

اشکام پرشدت رو گونه م جاری شد!

سرم گیج میرفت ولی بازم گریه کردم اونقد گریه کردم که چشمام سیاهی رفت

و دیگه همه جا سیاه شد!

با احساس سردرد شدیدی چشمامو باز کردم کمی تار میدیدم چندبار چشمامو بستم و باز کردم که دیدم بهتر شد!

شب شده بود و همه ی لامپا خاموش بود و این یعنی حامی خونه نیست از جام بلند شدم که درد وحشتناکی تو کف پام پیچید... بی خیال!

لنگ لنگ رفتم لامپارو روشن کردم و رفتم تو آشپزخونه تو یخچال یه نگاهی انداختم!

هه گوشت کوبیده تو یخچاله!

یه نگاه دیگه تو یخچال انداختم که نگاهم به یه بسته قرص آهن افتاد سریع برش داشتم و رفتم یه لیوان آب ریختم و دو تا قرص آهن و با هاش خوردم امیدوارم حداقل سردردم با این قرصا خوب بشه!

روی یه صندلی نشستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم!

با یادآوری این یه هفته که واسم مثل هفت سال گذشت اشکام رو گونه م جاری شد!

طاها و امیرطاها(داداش کوچیکش) باهم او مدن و طاها ناباور داشت ننگام
میکرد ولی امیرطاها با عصبانیت بهم حمله کرد و منو گرفت زیر مشتم و لگد
و من بی خبر از همه جا فقط جیغ میزد و گریه میکردم و طاها رو صدا میزد
ولی اون سرشو انداخته بود پایین و بی حرف گریه میکرد!

با دیدن گریه ی طاها نفسم قطع شد!

یا حسین چرا داره گریه میکنه؟!

اصلا حق نداره گریه کنه!

امیرطاها داد زد:

امیرطاها - چی کم داشتی هان؟ چی کم داشتی که اینکارو کردی؟!

و سه تا سیلی پشت سرهم بهم زد و بعدم درحالیکه وحشیانه منو زیر مشتم
لگد گرفت و داد زد:

امیرطاها - خودم میکشتم و تو، این لکه ی ننگ خانواده مونو پاک میکنم!

جنون وار این جمله رو تکرار میکرد و منو میزد و زار میزد کاملا معلوم بود
وقتی منو میزنه عذاب میکشه!

طاها امیرطاها رو ازم جدا کرد و با صدای بغضدار و گرفته ای گفت:

طاها - فعلا که چیزی معلوم نیست شاید عکسا فتو شاپ با شن باید منتظر
بمونیم ببینیم اون مهندسه چی میگه!؟

عکسا!؟

امیرطاها درحالیکه زار میزد گفت :

امیرطاها - تیدا دیگه مایه ی افتخار خانواده نیستی مایه ی ننگی!

و من از همه جا بی خبر گفتم:

- چرا!؟

که طاها و امیرطاها چیزی نگفتن!

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- مگه چیکار کردم که میگی مای...

که با تو دهنی که خوردم حرفم نصفه موند!

بابا داد زد:

بابا - خفه شو فقط خفه شو!

که همه با بهت به بابا نگاه کردیم اولین بار بود که روم دست بلند میکرد!

بابا چشماشو پرورد بست و پرورد گفت:

بابا - اون مهندس گفت عکسا واقعی ان!

کدوم عکسا؟!!

خواستم سوال مو بپرسم که بابا داد زد :

بابا - دیگه دختر من نیستی گم شو از خونه ی من برو بیرون!

پرترس به بابا نگاه کردم که حمله کرد بهم و با موهام بلندم کرد که از شدت درد جیغ کشیدم!

بابا درحالیکه موهامو گرفته بود راه افتاد سمت در و درو باز کرد و منو از خونه پرت کرد بیرون و داد زد:

- گم شو برو دیگه اینجا نبینمت!

و درو محکم بهم کوبید هر چقدر در میزدم کسی درو باز نمیکرد!

و مردمی که پرتمسخر نگام میکردن و من چقدر زیر نگاه های سنگین شون عذاب میکشیدم من دختر مغرور محله که محل هیچ پسری نمیذاشتم حالا دیگه غروری ندا شتم و غرورم شکسته بود و پسراییی که حتی لایق نگاه کردن نمیدیدم حالا بهم تیکه مینذاختن و خیلیدا هم وقتی از کنارم رد میشدن میگفتن:

"خداروشکر اینو واسه پسرمون نگرفتیم"

اینا همونایی بودن که هرکدوم چندبار واسه پسرشون اومده بودن خاستگاریم و
هر بار بهشون جواب رد داده بودم!

دو روز گذشت و تو این دو روز بابام اینا نه تنها منو تو خونه راه ندادن که بابا و
امیرطاها تو خیابون کتکم میزدن و جلوی مردم بهم ناسزا میگفتن ولی داداش
طاها فقط پردرد نگام میکرد!

اون روز خانواده ی مریم نامزد طاها اومدن و نامزدی رو بهم زدن و حلقه رو
پس دادن ولی طاها چیزی نگفت حتی یه فحش هم نداد فقط با چشمایی که
اشک توشون حلقه بسته بود نگام کرد و گفت:

طاها - عیب نداره!

و همین باعث شد که بالاخره بعد از چند روز بی صدا گریه کردن صدای حق
هقم بلند شه و طاها نگاه شو ازم بدزده و بره تو خونه!

طاها سه سال بود که مریم و دوست داشت و بالاخره یه ماه پیش واسش رفتیم
خاستگاری و اونا هم بدون فکر همون روز اول بله رو دادن و فردای همون روز
طاها و مریم نامزد شدن و حالا به خاطر من نامزدیش بهم خورده بود درسته

من اون کارو نکرده بودم ولی همه فکر میکردن من اون کارو کردم و به خاطر
من نامزدی طاهای بهم خورده بود... با صدای هق هقم رشته افکارم پاره شد!

الان حال طاهای باید خیلی بد باشه اونم فقط به خاطر من!

خدایا خودت بهش کن تا مریم و فراموش کنه!

دیگه امکان نداره مریم باهاش ازدواج کنه چون بلافاصله بعد از بهم زدن
نامزدی مریم با پسرعموش نامزد کرد و دیگه همه چی تموم شد اینوسه روز
بعد از اینکه نامزدی طاهای بهم خورده بود و قبل از اینکه بابا ساک موپرت کنه
جلوم کتکم زد و پردرد گفت:

بابا - نامزد داداشت ناموس داداشت دیگه ناموس پسرعموشه...

داد زد:

بابا - میفهمی یعنی چی؟ میفهمی که طاهای دوروزه که به خاطر این با
هیچکس حرف نزده و همشم به خاطر توئه!

بعدم ساک موپرت کرد جلوم و بی توجه به حرفا و التماسای من رفت بعدم که
حامی او مد و منو با خودش آورد خونه ش و منم به خاطر اینکه آواره ی کوچه

و خیابون نشم باهاس ازدواج کردم امروزم که میتونست یه روز آروم باشه
حامی خرابش کرد!

خرابش کرد؟! آره خرابش کرد من که کاری نکردم که بخواد به خاطرش
اینجوری درموردم قضاوت کنه و تحقیرم کنه!

یه چند دقیقه ای گذشت که احساس کردم کمی حالم بهتر شده با همون
چشمای بسته با احتیاط از جام بلند شدم و چشمامو باز کردم و رفتم گوشت
کوبیده رو برداشتم و برای کباب آماده ش کردم!

حالا سیخا کجاست؟!

در کابینتارو دونه به دونه باز کردم ولی نبودن، حرصی گفتم:

- حامی بمیری که معلوم نیست این چیزارو کجا گذاشتی!

که صدای حامی از پشت سرم بلند شد و حامی حرصی گفت:

حامی - خودت بمیری چکار من داری؟!

هین بلندی کشیدم و دستم و گذاشتم رو قلبم و برگشتم سمتش که ریز خندید
حرصم گرفت، حرصی گفتم:

- مرض!

که با صدای بلند خندید، شیطان نگام کرد واومد جلو لپمو کشید و گفت:

حامی - عزیزم حرص نخور پوستت چروک میشه!

عزیزم!!!!

متعجب نگاش کردم که رنگ نگاهش تغییر کرد و سرد نگام کرد و بی تفاوت
گفت:

حامی - حالا دنبال چی میگشتی!؟

با یادآوری چلوکباب پردوق نگاش کردم و گفتم:

- دنبال سیخای کباب کویده میگشتم!

که متعجب نگام کرد!

سریع گفتم:

- از اون سیخ پهنا دیگه اسم شو نمیدونم!

که حامی خنده ش گرفت و متعجب گفت:

حامی - متوجه شدم فقط...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

حامی - بلدی گوشت کوبیده رو سیخ بگیری!؟

که لبخند پر ذوقی زد و گفتم:

- آره بلدم همیشه گوشت کوبیده هارو من و طاها سیخ میگیریم و هر بار من

و طاها کلی تیکه به امیرطاها میندازیم آخه هرکاری کرد یاد نگرفت گوشت

کوبیده رو سیخ بگیره!

و با صدای بلند خندیدم ولی با یادآوری اینکه دیگه نمیبینم شون لبخند رو لبام
ماسید و اشک تو چشمم حلقه بست که حامی آروم ولی با لحنی که رگه هایی
از عصبانیت توش موج میزد گفت:

حامی - امیرطاها؟؟!!

عصبی نگاش کردم!

این همه حرف زدم فقط همین امیرطاها شو فهمید!

د لعنتی وقتی با طاها سته یعنی داداشمه آخه چرا اینقد آی کیوت ضعیفه؟!

حامی با صدای نسبتا بلندی گفت:

حامی - امیرطاها کیه؟!

عصبی تر شدم!

درسته که همه فکر میکنن من اون کارارو انجام دادم ولی من و خدای خودم که
میدونیم من اون کارارو نکردم!

عصبی با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- امیرطاها داداش کوچیکمه!

که رنگ نگاه حامی عوض شد و شرمزده نگام کرد و چیزی نگفت!

عصبی گفتم:

- میگی سیخا کجاست یا نه؟!؟

که حامی رفت و از زیر کابینت جا سیخی رو درآورد و گذاشت رو میز و گفت:

حامی - بیا!

منم پشت میز نشستم سیخارو درآوردم گوشتارو سیخ زدم و وقتی تموم شد رو

به حامی گفتم:

- بلدی کباب شون کنی؟!؟

که حامی متعجب نگام کرد و گفت:

حامی - آره چطور؟!

مرض!

دیگه چطور داره؟ خب منظورم اینکه برو کباب شون کن!

حرصی گفتم:

- خب برو کباب شون کن!

که حامی لبخند پهنی زد و گفت:

حامی - به من چه!

حرصی نگاهش کردم که خندید و رفت بیرون!

حالا چیکار کنم؟!

من که بلد نیستم کباب شون کنم میفتن تو آتیش!

ناراحت گفتم:

- بی خیال چلو کباب نمیخورم به جاش... به جاش...

کمی فکر کردم که جای چلوکباب چی بخورم!

آهان!

ناراحت گفتم:

- به جاش کباب ماهیتابه ای میخورم!

اشکم چکید من از کباب ماهیتابه ای متنفرم ولی همیشه که این گوشتارو دور
بریزم!

رفتم یه کاسه ی بزرگ از تو کابینت درآوردم!

یه قطره اشک دیگه از گوشه ی چشمم چکید!

همیشه طاها و امیرطاها که کباب ماهیتابه ای دوست داشتن وقتی مامان میگفت میخوام کباب ماهیتابه ای درست کنم میگفتن نه کباب ماهیتابه ای نمیخوایم و اونقد اصرار میکردن که مامان میگفت اصلا به من چه هر کی چلوکباب دوست داره گوشتارو سیخ بگیره و من و طاها هم میرفتیم گوشتارو سیخ میگرفتیم و همزمانم کرم درون مون فعال میشد و امیرطاها رو اذیت میکردیم!

اشکام رو گونه م جاری شده بود، کاسه رو گذاشتم رو کابینت و اشکامو پاک کردم و چندتا نفس عمیق و لرزون کشیدم که یهو منو برگردوند سمت خودش و عصبی گفت:

حامی - چرا گریه میکنی؟!

خیلی سخته که خانواده م پیشم نیستن!

من از این بی کسی و بی پناهییم متنفرم ازش میترسم!

خیلی درد داره، دردم میگیره!

حامی شونه هامو گرفت و تکونم داد و عصبی با صدای نسبتا بلندی گفت:

حامی - با توام چرا گریه میکنی؟ جواب بده!

بی توجه به سوال حامی پربغض گفتم:

- میشه ب*غ*ل*م*کنی؟!

الان به تنها چیزی که نیاز دارم یه آغوش امنه!

یه آغوش که توش احساس امنیت کنم!

نباید خجالت بکشم حامی شوهرمه چه اشکالی داره اگه ب*غ*ل*م*کنه؟!

حامی پوزخندی زد و پرنفرت نگام کرد و پرتمسخر گفت:

حامی - نه نمیشه!

و بی توجه به من سیخای کباب و برداشت و رفت!

من موندم و غروری که برای بار چندم شکسته شد!

اشکام پرشددت رو گونه م جاری شد اونقدر پرشددت که قلبم درد گرفت و دست مو گذاشتم رو قلبم و بی صدا هق زدم!

تو این چند روز یاد گرفته بودم که بدون گذاشتن دستم رو دهنم هم میتونم هق هق گریه مو خفه کنم!

اونقد گریه کردم که زانو هام خم شد و نشستم رو زمین و بی صدا گریه کردم!

نمیدونم چقد تو حال خودم بودم و داشتم گریه می کردم که یه سمت صورتم سوخت!

چند ثانیه ریزش اشکام قطع شد و به کسی که بهم سیلی زده بود نگاه کردم!

حامی بود!

پر درد چشمامو بستم و تو خودم جمع شدم و اشکام دوباره رو گونه م جاری شدن که حامی عصبی غریب:

حامی - چرا گریه میکنی!؟

هیچی نگفتم که بلند شد و دست مو محکم گرفت و بلندم کرد که آخ ضعیفی
گفتم!

حامی - بشین غذا تو بخور بعد هر چقد دلت خواست گریه کن!

و منو نشوند روی یه صندلی و خودشم نشست رو صندلی کناریم!

و شروع کرد به لقمه گرفتن واسه خودش!

سرمو انداختم پایین و آروم اشک ریختم!

یادمه به طاها گفتم که بهش قول میدم که اولین باری که با شوهرم دارم
چلوکباب بانون میخورم اون واسم لقمه میگیره و اونم مسخره م کرد و
گفت: (تیدا کوچولو مگه تو خواب بینی و خندید)

هه داداشی من تو خوابم هیچی نمیبینم چه برسه به بیداری!

و اشکام پر شدت رو گونه م جاری شد که حامی باد ستش چونه مو گرفت و
سرمو آورد بالا و ناراحت گفت:

حامی - گریه نکن!

ولی من بی توجه به حرفش گریه کردم!

میمردی آگه ب*غ*ل*م میکردی؟!

چرا غرورمو شکستی؟!

مگه چیکارت کردم؟!

حامی آروم ب*غ*ل*م کرد که خشکم زد!

آروم سرمو گذاشتم رو سینه ش که صدای ضربان تند قلبش باعث شد سرمو

از رو سینه ش بردارم که حامی سرمو محکم به سینه ش چسبوند!

قلبش خیلی تند میزد و احساس میکردم بدنش یه لرز خفیفی داره!

حامی - حق نداری گریه کنی حق نداری!

از شدت تعجب چشمام گرد شد و گریه م قطع شد!

از حامی جدا شدم و سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم!

دروغ چرا خجالت میکشم نگاش کنم!

حامی لقمه هایی که گرفته بود و گذاشت جلوم و گفت:

حامی - بخور واسه ی تو لقمه گرفتم!

یه لحظه سرمو آوردم بالا و پرذوق نگاش کردم که لبخند زد و سرشو انداخت

پایین!

چقد لبخند بهش میاد!

یه لقمه گذاشتم دهنم و با لذت خوردمش که حامی با صدای بلند خندید و

گفت:

حامی - مثل اینکه خیلی دلت میخواست واست لقمه بگیرم!

لبخند پهنی زدم و پرذوق گفتم:

- آره خیلی!

که متعجب نگام کرد و گفت:

حامی - چرا؟!!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- چون به طاها قول دادم!

که حامی متعجب گفت:

حامی - چه قولی؟!!

حالا باید بهش بگم؟! روم نمیشه!

حامی منتظر داشت نگام کرد!

سرمو انداختم پایین و من منی کردم و گفتم:

- امم... خب اینکه اولین باری که با شوهرم چلوکباب با نون میخورم اون

واسم لقمه بگیره!

و به حامی نگاه کردم که خشکش زده بود، یه سی ثانیه ای تو همون حال بود که دست مو جلوی صورتش تکون دادم سریع خود شو جمع و جور کرد و یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید که سریع پاکش کرد و سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت!

با اینکه حس خاصی نسبت به حامی ندارم یعنی نمیدونم شایدم داشته باشم شایدم نه ولی خب چون الان تنها کسیه که دارم ناراحتیش ناراحتم میکنه!

منم سرمو انداختم پایین که حامی گفت:

حامی - غذاتو بخور!

آروم گفتم:

- سیر شدم!

که دست شو گذاشت زیر چونه مو سرمو آورد بالا و گفت:

حامی - غذاتو بخور!

کمی مکث کرد و پربغض گفت:

حامی - خواهش میکنم!

متعجب نگاش کردم که کلافه چنگ زد تو موهاش و گفت:

حامی - بخور دیگه!

ناخودآگاه به لقمه گذاشتم دهنم که لبخند پهنی زد و اونم شروع به خوردن کرد!

انگار نه انگار که به دقیقه ی پیش اشکش درومده بود داشت با ولع غذا میخورد منم با دیدن غذا خوردنش اشتهاام چند برابر شد و منم مثل اون شروع به خوردن کردم که لقمه هام تموم شد دست بردم نون بردارم که حامی به لقمه گذاشت تو دستم و هیچی نگفت منم لبخند زدم و لقمه رو گذاشتم دهنم که حامی چندتا لقمه ی دیگه واسم گرفت و گفت:

حامی - منم به داداشم حامین قول داده بودم که اولین باری که تنها با زنم کباب میخورم حالا هرکبابی خودم واسش لقمه بگیرم و اونم کلی مسخره م کرد و بهم گفت زن زلیل!

خنده م گرفت و نمیدونم چی شد که از دهنم پرید:

- خوراست گفته زن زلیل میشدی!

با این حرفم خنده رو لبام خشک شد و تو دلم گفتم البته فکر نمیکنم تیدا زلیل بشی!

حامی با صدای بلند خندید ولی سریع خنده رو لباش ما سید و نگاهش رنگ غم گرفت و سرشو انداخت پایین!

چرا ناراحت شد؟!

خواستم سوال مو ازش بپرسم که گفت:

حامی - تیدا خوشمزه بود ممنون!

و این یعنی نمیخواه در مورد اون موضوع حرف بزنی!

پس منم چیزی نپرسیدم و لیخندی زدم و گفتم:

- نوش جونت فقط...-

که حامی سوالی نگام کرد منم لبخند پهنی زدم و گفتم:

- فقط تو کباب شون کردی و من باید ازت تشکر کنم...-

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- مرسی!

که حامی تک خنده ای کرد و گفت:

حامی - نوش جونت ولی توهم گوشتارو سیخ گرفتی و در نتیجه دو تا مون باهم
کبابارو آماده کردیم!

منم لبخندی زدم که حامی ناراحت شد و چشماشو پرورد بست!

متعجب نگاش کردم!

چرا ناراحت شد!؟

پرورد گفت:

حامی - ممکنه این آخرین باری باشه که روی خوش از من میبینی چون...

و کمی مکث کرد که سوالی گفتم:

- چون؟!

حامی عصبی نگاه کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

حامی - چون وقتی میبینمت تصویر ک*ث*ا*ف*ت* کاریات میاد جلو

چشمم!

شکستم!

نابود شدم!

و اشکم بی اجازه رو گونه م جاری شد!

آخه چرا فکر میکنه من اون کارو انجام دادم؟!

چرا یه لحظه به اینکه ممکنه من بی گ*ن*ا*ه باشم فکر نمیکنه؟!

چرا باورم نداره؟!

لب زدم:

- حامی باور کن بی گ*ن*ا*هم!

که حامی سوالی گفت:

حامی - چی؟!

پر بغض نگاش کردم و با صدای بغضدار و لرزونی گفتم:

- هیچی!

و در حالیکه گریه میکردم میزو جمع کردم!

حامی کمی مکث کرد و از آشپزخونه رفت بیرون و منم ظرفارو شستم و آشپزخونه خارج شدم!

بعد از یه هفته اولین باری بود که دل سیر غذا میخوردم و ناراحت نبودم!

به حامی که روی یه مبل نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد نگاه کردم و لبخند زدم و قدرشناسانه گفتم:

- حامی ممنونم ازت هم بابت شام امشب و هم بابت اینکه نذاشتی بیشتر از این تحقیر بشم!

حامی که انگار انتظار اینو نداشت که ازش تشکر کنم خشکش زده بود منم بدون اینکه منتظر جواب حامی بشم راه افتادم سمت اتاقم و رو تخت دراز کشیدم و بدون فکر به اتفاقات این چند روز راحت خوابیدم!

یه هفته ای از اون شب که با حامی چلو کباب خوردم میگذره و تو این یه هفته به حامی انتقالی دادن و ما دو روز پیش برای همیشه اومدیم تهران!

فکر کنم حامی آپارتمان شو تو کرج مبله فروخته بود و یه آپارتمان هم تو تهران خریده بود البته فکر کنم اینارو چند هفته ی پیش انجام داده بود آخه فکر نکنم به این سرعت بشه خونه فروخت و خونه خرید!

آپارتمانم که مبله خریده بود و خوشبختانه نیازی به اساس کشی نبود و فقط یکم تغییر دکوراسیون لازم بود که حامی دیزاینر آورد دکور خونه رو تغییر دادن!

الانم که شام خوردیم و منم دارم میزو جمع میکنم!

ظرفارو از روی میز جمع کردم و ظرفارو شستم و از آشپزخونه خارج شدم و راه افتادم سمت اتاقم که حامی گفت:

حامی - تیدا یه لحظه میای!؟

متعجب نگاش کردم و رفتم کنارش که گفت:

- بشین!

منم کنارش نشستم که لپ تاپ شو گذاشت رو پام و گفت:

حامی - فکر کنم ترم آخر مهندسی کامپیوتر باشی درسته!؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه ترم قبل تموم کردم و مدرک موقتمم یه ماه پیش اومد و گرفتمش!

که حامی لبخند زد و گفت:

حامی - مبارکه فقط...

سوالی نگاهش کردم که شرمزده نگام کرد و گفت:

حامی - نمیدونم چرا چند روزه لب تاپم کارش کند شده!

متفکر گفتم:

- خب یا ویروس گرفته یا هاردش سنگینه... یعنی اینا احتمالاتیه که من میدم

آخه من تجربه ی عملیم کمه!

حامی لبخندی زد و گفت:

حامی - عیب نداره به مرور یاد میگیری... خب میشه لپ تاپم و واسم ویروس
کشی کنی و یه کاری کنی سرعتش بره بالا؟

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه!

حامی - مرسی!

که حامی لبخند زد و گفت:

حامی؟ مبارکه فقط...

سوالی نگاهش کردم که شرمزده نگاه کرد و گفت:

حامی - نمیدونم چرا چند روزه لپ تاپم کارش کند شده!

متفکر گفتم:

- خب یا ویروس گرفته یا هاردش سنگینه... یعنی اینا احتمالاتیه که من میدم
آخه من تجربه ی عملیم کمه!

حامی لبخندی زد و گفت:

حامی - عیب نداره به مرور یاد میگیری... خب میشه لپ تاپم و واسم ویروس
کشی کنی و یه کاری کنی سرعتش بره بالا؟

لبخندی زد و گفتم:

- باشه!

حامی - مرسی!

در حالیکه رو آنتی ویروس

Nod32

کلیک می کردم گفتم:

- خواهش میکنم!

بعد از ده پونزده ثانیه برنامه لود شد و رو گزینه

computer scan

کلیک کردم و بعدم رو

smart scan

کلیک کردم تا کامپیوتر کاملا ویروس کشی بشه!

خب ویروس کشی یه پونزده بیست دقیقه ای طول میکشید پس فایلای اضافی

رو با ابزار

Disc cleanup

حذف کردم و درایوارو هم با ابزار

Disc Defragmenter

فشرده کردم!

و منتظر موندم تا اسکن کامپیوتر تموم شه بعد از ده دقیقه اسکن تموم شد!

اوه شونزده تا ویروس داشت!

من جز ویروس اسب تروا و

Autoran.ini

نمیدونم این ویروسا چه ویروسی ان ولی خوشبختانه آنتی ویروس شناسایی

شون کرده و ویروس کشی شدن!

وقتی کارم تموم شد کلی با لپ تاپ ور رفتم که واقعا سرعتش عالی شده بود!

نه بابا یه چیزی بارمه!

با لذت چندتا برنامه رو باز کردم که سرعت لودشونو چک کنم به ثانیه نکشیده
لود میشدن و من خرکیف میشدم!

برنامه هارو بستم و لپ تاپ و دادم به حامی و پر ذوق گفتم:

- درست شد!

که حامی لبخند زد و لپ تاپ و گرفت و گذاشت رو پاش و کمی باهاش ور
رفت و بعد شگفت زده نگام کرد و گفت:

حامی - از روز اولشم بهتر شده تیدا، توهم ترشی نخوری یه چیزی میشیا!

لبخندی زدم و آرام گفتم:

- ما اینیم دیگه!

که حامی گفت:

حامی - ممنون!

- خواهش میکنم!

یه لحظه یه سوال ذهن مو مشغول کرد پس سریع گفتم:

- حامی یه سوال پرسم؟!

حامی نفس عمیقی کشید و گفت:

حامی - پرس!

لبخندی زد و گفتم:

- حامی تو چیکاره ای؟!

که لبخندی زد و گفت:

حامی - مسئول فنی یه آزمایشگاهم...

بعد با صدای بلند خندید و گفت:

حامی - فکر میکردم بعد از اینکه پاتو بخیه زدم متوجه شدی که شغلم مرتبط با پزشکیه!

و دوباره خندید!

راست میگه ها خب دکترا و پرستارا بخیه زدن و بلدن خب این کارش هم که تو آزمایشگاهه یه جورایی به پزشکی نزدیکه!

به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- چه ربطی داره بعضی از مردم هم میرن یاد میگیرن بخیه بزندن این دلیل نمیشه که چون پامو بخیه زدی من فکر کنم دکتری یا نمیدونم فکر کنم شغلت مرتبط با پزشکیه!

والا!

حامی خنده رو لباش ماسید که ریز خندیدم!

بیچاره ضایع شد!

حامی متفکر گفت:

حامی - درسته حق با توئه فقط...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

حامی - پات درد نمیکنه!؟

یکم فکر کردم بخیه هاشو دو ساعت پیش واسم کشید پامو تکون دادم که درد گرفت و پر درد گفتم:

- آره درد میکنه!

حامی لبخندی زد و گفت:

حامی - طبیعیه فقط...

منتظر نگاهش کردم که باصدای بلند خندید و گفت:

حامی - تا الان داشتی باهاس راه میرفتی و دردت نیومد حالا که من گفتم
دردت گرفت؟!

و دوباره خندید!

قشنگ زد قهوه ایم کرد!

خب چیه؟ یادم نبود!

خودت یادم انداختی!

هرچقد فکر کردم که چه جوابی بهش بدم چیزی به ذهنم نرسید پس ایشی
گفتم و آرام از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم!

اوه سه روزه حموم نرفتم!

رفتم سمت ساکم و به دست لباس خونگی رو تخت گذاشتم و حوله مو
برداشتم رفتم حموم و بعد از سه روز یه حموم درست و حسابی کردم و حوله
مو پوشیدم و از حموم خارج شدم!

که صدای در بلند شد و بلافاصله در باز شد و حامی اومد تو اتاق!

پرترس نگاهش کردم که با دیدن من تو حوله ی حموم چشمش تا آخرین حد ممکن گرد شد و سریع سرشو انداخت پایین و از اتاق خارج شد!

یه دونه زدم تو سرم خاک تو سرم اینجا که خونه ی خودمون نیست که حامی مثل خانواده م با ادب باشه و بعد از اجازه دادن بیاد تو اتاق، همینجوری در میزنه و مثل چی سرشو میندازه پایین و میاد داخل!

به خودم نگاه کردم خداروشکر جز موهام همه ی بدنم پوشیده بود!

پس نیازی به خجالت نیست والا!

هم شوهرمه هم با اینکه پوششم حوله بود ولی خوب بود!

سریع خودمو خشک کردم و لباسامو که یه پیراهن مدل مردونه ی صورتی با یه زیرشلوار صورتی بود و پوشیدم!

رخت چرکا و حوله مو هم تو سبد رخت چرکا گذاشتم تا وقتی که رفتم آشپزخونه بندازم شون تو ماشین لباسشویی!

یعنی تو این اتاق سشوار هست؟!

حامی میگفت هر چیزی که لازمت بشه هست ولی فکر نکنم باشه!

یه نگاه به کمد و کسوهای میز آرایش انداختم که نبود!

با لب و لوجه ی آویزون رو تخت نشستم!

هوا سرده و آگه موهامو خشک نکنم که مطمئنا سرما میخورم!

اگر بخوام موهامو خشک کنم باید برم از حامی سشوار بگیرم که خجالت میکشم!

اَه من نمیدونم چرا هر موقع درمورد یه موضوع به خودم دلداری میدم یا وقتی خجالت میکشم تو فکرم میگم نیازی به خجالت نیست یه اتفاقی میفته که مجبور میشم همه ی حرفامو به خودم پس بگیرم؟!
اَه حالا چیکار کنم?!

من واقعا خجالت میکشم!

صدای در بلند شد و بعدم صدای حامی بلند شد:

حامی - میتونم پیام تو؟!!

هین آرومی کشیدم و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

- بفرمایید!

که حامی سشوار به دست اومد تو اتاق و سرشو انداخت پایین و من منی کرد
و گفت:

حامی - فکر کردم شاید سشوارو لازم داشته باشی!

و لب شو به دندون گرفت یه لحظه حس کردم صورتم آتیش گرفت!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- مرسی!

که حامی من منی کرد و گفت:

حامی - خوا... خواهش میکنم فقط...

نگاش نکردم!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

حامی - امم... چیزه... میشه... من... موهاتو... خشک کنم؟!

و نفس شو محکم فوت کرد!

متعجب نگاش کردم که یه لحظه سر شو آورد بالا و وقتی نگاه متعجب مو دید نگاه شو دزدید و سریع گفت:

حامی - بی خیال... م... من... چیزی نگفتم شب خوش!

و بدون اینکه منتظر جوابش بشه سریع از اتاق خارج شد و دروبست!

ولی من هنوز تو شوک حرفش بودم!

میخواست موهامو خشک کنه چرا؟!

زیر لب گفتم:

- نکنه بهم علاقمند شده باشه!

با فکر به این موضوع لبخند زدم!

ولی با یادآوری اون عکسا پوزخندی زدم و پردرد گفتم:

- خفه شو تیدا و الکی واسه خودت خیالبافی نکن اون هیچ حسی بهت نداره!

چشمام پراشک شد!

اگه اون منو دوست نداره پس چرا من ازش خوشم میاد؟!

مگه نمیگن دل به دل راه داره پس چرا حامی از من خوشش نمیاد؟!

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید عصبی پاکش کردم!

نباید بزارم بیشتر از این بهش حسی پیدا کنم ولی مگه میشه جلوی این حس و

گرفت؟!

اصلا مگه دست منه؟!

با اعصابی داغون موهامو خشک کردم و رو تخت دراز کشیدم و درحالیکه
حرصی دستامو بهم فشار میدادم زیر لب گفتم:

- باید جلوی بیشتر شدن این حس لعنتی رو بگیرم!

غافل از اینکه این حس، حسی نیست که بشه جلوشو گرفت!

اینقد به خودم و حامی و این حس مبهم که دوسه روز بود به حامی داشتم فکر
کردم و از خدا خواستم که حسم یه حس زودگذر باشه که خوابم برد!

از اون شب یک ماه میگذره و حامی هر روز رفتارش از روز قبل بهتر میشه!

الان خیلی خوشحالم و خیلی هم از زندگیم راضیم حتی وقتی که خانواده مو
داشتم تا این اندازه احساس خوشبختی نکردم و همه ی اینارو مدیون حامی

ام، حامی که با محبتای زیرپوستیش بهم میفهمونه که هوامو داره و نمیزاره
کسی اذیتم کنه و این یعنی خوشبختی!

نمیدونم حسم به حامی چیه؟

یعنی شایدم نمیخوام بدونم حسم چیه!

هرحسی که هست حسیه که اگه یه روز حامی رو نبینم منو به مرز جنون
میرسونه!

یادمه پنجشنبه ی گذشته که حامی رفت کرج و گفت شب برمیگرده، خیلی بی
قراری کردم خودمو به در دیوار میکوبیدم که شاید زمان زودتر بگذره و حامی
برگرده!

اونقد دلتنگش شده بودم که عکسا شوب*غ*ل کردم تا شاید کمی از دلتنگیم
کم بشه ولی دلتنگیم کمتر که نشد بی شترم شد اونقد زیاد که گریه کردم و از
خدا خواستم حامی خیلی زود برگرده ولی اون یه روز شد سه روز و به حس
دلتنگیم، نگرانی هم اضافه شد و چقد صلوات فرستادم که حامی چیزیش
نشده باشه رو نمیدونم فقط خوب یادمه که وقتی حامی شنبه شب اومد
چطوری سمتش پرواز کردم و ب*غ*ل*ش کردم!

حامی اولش خشکش زد ولی بعدش با صدای بلند خندید و پرشپنت گفت:

حامی - وا چه استقبالی!

و دوباره خندید و دستاشو دورم حلقه کرد که اشکام رو گونه م جاری شد!

وقتی حامی متوجه شد دارم گریه میکنم منو از خودش جدا کرد و نگران نگام کرد، خواست چیزی بگه ولی نمیدونم چرا پشیمون شد؟! و پیشونی موب*و*س*ی*د و بالحن بچگونه ای گفت:

حامی - گشمنه!

و بعدم که من قورمه سبزی که واسه پنجشنبه شب پخته بودم و گرم کردم و شام مونو تو شوخی و خنده های حامی خوردیم!

اون شب یکی از بهترین شبای زندگیم بود!

ولی هنوزم بعضی وقتا حامی پرنفرت نگام میکنه، ولی چرا؟

صبح با صدای اذان از خواب بیدار شدم و رفتم وضو گرفتم و نماز مو خوندم و بعد از جمع کردم سجاده با فکر به اینکه چرا حامی دوروزه تو خودشه؟ و باهام حرف نمیزنه؟ از اتاق او مدم بیرون که نمیدونم چی شد که محکم خوردم زمین!

گنگ اطراف مو نگاه کردم که احساس کردم پوست سرم از جاش کنده شد!

جیغ زدم که یه دست جلوی دهن مو گرفت و بعدم صدای عصبی حامی بود که تو گوشم پیچید!

حامی - خفه شو!

و منو ول کرد که محکم خوردم زمین و ناخودآگاه دست مو گذاشتم رو سرم، که با لگدی که به پهلوام برخورد کرد نفسم قطع شد!

چرا منو میزنه؟!

مگه چیکارش کردم؟!

من که بهش وابسته شدم و اذیتش نمیکنم پس چرا منو میزنه؟!

حامی سریع او آمد و بروم نشست و دوتا سیلی پشت سرهم بهم زد که نفسم برگشت و اشکام رو گونه م جاری شد!

خدایا یعنی خیلی زیاده که منم احساس خوشبختی بکنم!؟

خدایا چرا الان که حس میکردم خوشبخت ترین دختر دنیام اینجوری شد؟

حامی عصبی خندید و گفت:

حامی - آره گریه کن حفته باید گریه کنی...

بی نهایت عصبی با صدای نسبتا بلندی ادامه داد:

حامی - چون من هرشب خون گریه میکنم!

نفسم قطع شد!

یعنی چی که گریه میکنه!؟

اصلا چرا گریه میکنه!؟

با سیلی که حامی خوابوند بهم زد رشته افکارم پاره شد!

گر می خون و کنار لبم احساس کردم!

در حالیکه گریه میکردم پردرد به حامی نگاه کردم!

دردی که هم واسه ی خراب شدن خوشبختیم بود هم اینکه دردم او مد وقتی

حامی گفت شبها خون گریه میکنه!

که حامی بهم حمله کرد و با دستاش گردن مو فشار داد و عصبی غریب:

حامی - اینطوری نگام نکن، اینطوری نگام نکن!

و فشار دستاشو بیشتر کرد!

اصلا نمیتونستم نفس بکشم ناخودآگاه دستمو رو دستش گذاشتم که دستاشو

جدا کنم ولی بیشتر فشار داد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

حامی - تو باید بمیری تو اون تیدای پاک و معصومی که من میشناختم نیستی

تویه دخترخ*ز*ا*ب*ی*...

و داد زد:

حامی - یه دختر خراب!

با این حرفش دستام از روی دستاش افتاد!

ای کاش حداقل تو در مورد من مثل بقیه فکر نمیکردی!

غمزده نگاش کردم!

به خدا من دختر خراب*ر*ا*ب* نیستم!

من اون کارارو نکردم!

من بی گ*ن*ا*هم!

دیدم داشت تار میشد، این آخرین فرصتمه که به حامی تنها کسی که برام

مونده بگم بی گ*ن*ا*هم و بعدم بمیرم!

میمیرم و دیگه کسی بهم انگه *ر*ز*گ*ی نمیزنه!

آخ! میمیرم و همه میگن بهتر که مرد یه عامل فساد کمتر!

تمام توانم و جمع کردم و لب زدم:

- حامی باور کن بی گ*ن*ا*هم!

و دیگه همه جا سیاه شد!

دانای کل:

یه جایی توی یه شهر تیدا بود که دیگه نفس نمیکشید و حامی تازه به خودش اومده بود و درحالیکه زار میزد و به تیدا التماس میکرد چشماشو باز کنه، بهش تنفس مصنوعی و ماساژ قلبی میداد ولی انگار تیدا دوست نداشت چشماشو باز کنه!

به جای دیگه توی به شهر دیگه پدر و مادری بودن که از داغ یکی از پسران شون و دوری اون یکی پسرشون زار میزدن و از خدا میخواستن گ*ن*ا*ه های حامین و ببخشه و حامی هم برگرده پیش شون!

به جای دیگه تو همون شهر مادری بود که کوه شده بود و شده بود تکیه گاه مردش، مردی که دوست داشت همه چیز مثل دوماه قبل باشه و دخترش مثل هر روز صبح بگه صبح بخیر بابایی!

توی همون خونه به برادر کوچیک بود که سوزن دست گرفته بود و فرو میکرد تو دستاش ولی حتی خودشم نمی دونست چرا این کارو میکنه؟!

توی همون خونه به برادر بزرگ بود به مرد که تو تراس داشت عکسا و هدیه ها و هرچیزی که اونو یاد دختری میندازه که به روزی دوستش داشت و حالا ازش متنفر بود رو میسوزوند و گریه میکرد و عکس خواهر کوچولوشو ب*غ*ل کرده بود ولی نمیدونست چرا هرچقد بیشتر عکس و تو ب*غ*لش فشار میده بیشتر دلش میگیره و دلتنگ میشه!

توی همون شهر پسری بود که سرخوش از خواب بیدار شد و نگاهی به عکسای مختلف روی عسلی انداخت و پوزخند زد!

توی همون شهر و ساختمونی که توش دیگه تیدا نفس نمیکشید و حامی داشت تمام سعی شو میکرد که تیدا برگرده یه مرد بود، یه مرد که عصبی داد میزد:

مرد - چرا؟! چرا؟! چرا!!!

و جنون وار خودشو میزد، مطمئن بود که صدش از چهاردیواری آپارتمانش بیرون نمیره چون تمام واحدهای این ساختمون عایق صدا بودن اصلا واسه ی همین این آپارتمان و خریده بود!

آفتاب طلوع کرد...

نفس تیدا برگشت و حامی پر بغض خندید و سجده ی شکر به جا آورد ولی
چرا؟!

پدر و مادری که اشکاشونو پاک کردن و گفتن:

پدر و مادر حامی - خدایا خودت مواظب همین یه دونه بیچه مون باش!

مادری که یه لیوان آب داد دست مردش و پدری که باذکر یا حسین آب و بغض شو قورت داد و تو دلش آرزوی خوشبختی تک دخترشو کرد!

برادر کوچیک سوزن و کنار گذاشت و مثل هرروز صبح بعد از اون ماجرا چندتا دستمال رو دستاش گذاشت و تو ذهنش گفت:

برادر کوچیک - اگه مامان پرسید میگم چیزی نیست و زخمای کارمه!

برادر بزرگ درحالیکه به سوخته های خاطراتش با اون دختر نگاه میکرد حلقه رو هم از تراس پرت کرد پایین و عکس خواهرشوب* و*سید و گفت:

برادر بزرگ - بازم آرومم کردی، دیگه امروز پایان دلتنگیمه آبجی کوچولو!

و عکس و زیربالش گذاشت که کسی نبینه!

پسری که پوزخند زد و یه عکس دستش گرفت و از ذهنش گذشت بعدی تویی، تویی که خودت غرورمو شکستی، نفر قبل هم که به خاطر باباش نابود شد!

ولی از کی پسر معصوم ما اینطور شد؟!!

مرد بی حال روی زمین افتاد و زیرلب گفت:

مرد - تیدایی که یه روز عشقم بود حالا دیگه زنداداشمه!

و اشکش رو گونه ش جاری شد!

ولی اون مرد کی بود؟

و کجای زندگی حامی و تیدا بود؟!

و روزگاری که بازی ها با این چند نفر داشت!

تیدا:

با احساس گلو درد شدیدی چشمامو باز کردم نفس عمیقی کشیدم که به سرفه افتادم!

وقتی سرفه هام تموم شد به دور تادور اتاق نگاه کردم و خواستم از جام بلند شم که دستی روی شونه م نشست!

خشکم زد الان نگاه کردم هیچکس تو افاق نبود!

قلبم تو دهنم میزد و دستام لرزش خفیفی داشتن چشمامو تا آخرین حد ممکن باز کردم و خواستم از جام بلند شم و همزمان جیغ فرابنفشی کشیدم که دستی روی دهنم قرار گرفت، نفسم به شماره افتاد!

نکنه واقعا جن باشه؟! خواستم اون دست و از رو دهنم بردارم و فرار کنم که صدای نگران حامی بلند شد!

حامی - نترس منم!

و دست شو از روی دهنم برداشت که نفسی از سر آسودگی کشیدم!

دست مو گذاشتم رو قلبم، هنوزم تند میزد!

آب دهن موقورت دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم!

برگشتم به حامی نگاه کردم رو تختم نشسته بود و چون بالاشی نبود فکر کنم رو پاهاش خوابم برده بود!

هجوم آوردن خون به صورت مو احساس کردم، وای خدا من رو پای حامی
خوابیدم!

با من من گفتم:

- ب... ببخشید!

حامی متعجب نگام کرد و گفت:

حامی - چرا؟! تو باید منو...

که نذاشتم بقیه ی حرف شو بزنه و گفتم:

- ببخشید، به خدا اصلا یادم نمیاد کی رو پات خوابم برده اصلا یادم نمیاد...

که یه جرقه تو ذهنم زده شد!

حامی بی دلیل به وحشیانه ترین شکل ممکن کتکم زده بود و بعدم به قصد
کشت گردن مو فشار داد و اقرار به بی گ*ن*ا*هیم و دیگه چیزی یادم نمیاد!

هه احتمالا بی هوش شدم!

حامی شرمزده گفت:

حامی - ببخشید من... من نمیدونم که چی شد، اصلا نفهمیدم چی شد که اون کارو کردم نفهمیدم...

نذاشتم بقیه ی حرف شو بزنه و با تمام توانم یه سیلی خوبوندم بیخ گوشش که قلب خودمم درد گرفت ولی حقشه!

هرچقدر هم که دوش داشته باشم بازم حق نداره روم دست بلند کنه!

عصبی گفتم:

- ازت متنفرم!

که نگاه شرمزده حامی تغییر کرد و جاشو به عصبانیت داد!

حامی عصبی گفت:

حامی - تیدا خفه شو!

منم عصبی بودم عصبی تر شدم و داد زدم:

- خودت خفه شو! به چه حقی رو من دست بلند کردی؟! تو...

که با تو دهنی که حامی بهم زد حرفم نصفه موند!

حامی داد زد:

حامی - به همون حقی که هشت سال جون کندم درس خوندم تا پیشرفت کنم
و لیاقت توی لعنتی رو داشته باشم...

متعجب نگاش کردم!

دروغ چرا از اینکه حامی هم منو دوست داره خیلی خوشحال شدم ولی...

حامی هشت سال درس خونده تا لیاقت منو داشته باشه؟!!

مگه من کی ام؟!!

اشکای حامی رو گونه ش جاری شد و پربغض با صدای آروم تری ادامه داد:

حامی - ولی تو با اون کارات نابودم کردی من هشت سال شبا با فکر به تو خوابم میبرد و تو لیاقت شو نداشتی تو لیاقت هیچی رو نداری هیچی!

و صدای هق هق حامی بلند شد!

حامی گریه ت اذیتم میکنه دردم میاد وقتی گریه تو میبینم تورو خدا گریه نکن!

ناراحت و شرمزده به حامی نگاه کردم!

در سته من کاری نکردم ولی حامی با اون عکسا که سنگ *ن* *هکاری منه تمام رویاهش نابود شده!

حامی درحالیکه گریه میکرد از جاش بلند شد و راه افتاد سمت در!

نباید بزارم با این حال بره باید آروم بشه بعد بزاره!

حالا چیکار کنم!؟

چی بگم که بمونه!؟

یه سوال به ذهنم رسید آره همین خوبه!

با صدای آروم و ناراحتی گفتم:

- خب اگه لیاقتتو نداشتی چرا عقدم کردی؟! چرا به خاطر من از خانواده ت
گذشتی؟!

امیدوارم بگی چون باور نکردم تو اون کارو کردی!

میشه بگی؟!

حامی عصبی نگام کرد و عصبی گفت:

حامی - میخوای بدونی چرا؟!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که عصبی تر گفت:

حامی - باشه بهت میگم همه چیزو بهت میگم...

و عصبی چنگ زد تو موهایش و داد زد:

حامی - چون من یه احمقم، چون با وجود اینکه میدونستم گ*ن*ا*هکاری....

حامی جشماشو پردرد بست زیر لب طوری که من تشنوم گفتم:

حامی - چرا باورت دارم؟!

کی رو باور داره؟!

و دوباره داد زد:

حامی - وقتی دیدم اون پسره اون حرفارو بهت زد نتونستم تحمل کنم اومدم و باهات دعوا کردم وقتی که گفت باهات ازدواج کنم دروغ چرا یه لحظه انگار دنیا رو بهم دادن ولی با یادآوری کارت اون دنیا رو سرم آوار شد، میخواستم بگم نه ولی من تحمل نداشتم بینم هرکی از راه میرسه تحقیرت کنه، وقتی بهت توهین میکردن دردم میومد پس قبول کردم و بعدم که آوردمت اون یکی خونه و گذشت تا صبح شد و من چشم روهم نذاشتم و تمام شب داشتم اون عکسارو نگاه میکردم و بی صدا زار میزدم اون شب بود که به مدت کوتاهی یعنی همون روز عقد و یه نصفه روز بعدش ازت متنفر شدم....

از جوابی که حامی بهم داد واقعا ناراحت شدم و اشک تو چشمام جمع شد!

حامی کمی مکث کرد و ادامه داد:

حامی - ولی حقیقت اینکه من ازت متنفر نیستم و خیلی هم دوست دارم ولی وقتی یاد اون کارت میفتم از همه ی دنیا متنفر میشم...

آهی کشید!

از اینکه ازم متنفر نیست خیلی خوشحال شدم ولی غمم بیشتر از خوشحالیم بود!

ای کاش باورم میکردی!

آهی کشیدم که حامی گفت:

حامی - از حال روز عقدمونم بگم؟!!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که تلخندی زد و گفت:

حامی - روز عقد وقتی رفتیم آزمایشگاه و اون پسره اون حرفارو بهت زد تو دلم قسم خوردم که ازش انتقام اون نگاه غمزده تو بگیرم و یه هفته ی پیشم ازش انتقام گرفتم و دکوراسیون صورت شو تغییر دادم...

کمی مکث کرد و لبخند پرذوقی زد و ادامه داد:

حامی - تو آزمایشگاه وقتی شهاب بهت گفت آبجی و تو ذوق کردی واقعا دلم میخواست شهاب و تا میخوره بزخم آخه شهاب یه خواهر داره که به شدت ازش متنفره و هروقت از دختری بدش میاد بهش میگه آبجی و تو اون حرف شو به خوبی برداشت کردی اونم جلوی من باهات خوب برخورد کرد اون موقع وقتی گفت لعنت بهت حامی، واسه ی این بود که من بودم و نمیتونست نفرت شو نسبت بهت نشون بده، البته نمیدونم شنیدی یا نه ولی گفت، اونم تورو مثل بقیه میدید ولی تو فکر کردی اون فکر میکنه بی گ*ن*ا*هی و همین باعث میشد عصبی بشم بگذریم فقط میخواستم بدونی که اونم نگاهش به تو مثل بقیه ست، بعد از آزمایش وقتی حالت بد شد واقعا نگران شدم وقتی از آزمایشگاه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم بهت گفتم کیک و آبمیوه رو بخور و تو دلم گفتم تا کیک و آبمیوه رو بخوره میرسیم به یه جیگرکی و میرم واسش چندتا سیخ جیگر میگیرم و راه افتادم و رفتم جلوی یه جیگرکی نگه داشتم و چهارتا سیخ جیگر سفارش دادم وقتی جیگرا کباب شد نمیدونم چی شد که تو از ماشین پیاده شدی و اون پسره که جیگرارو کباب میکرد پرتمسخر

گفت: (ما به پسر دخترای خراب چیزی نمیفروشیم) بعد چشمکی زد و گفت...

حامی چشماشو پردرد بست و چیزی نگفت ولی من میخواستم بدونم اون پسره چی گفته، پس سوالی گفتم:

- گفت!؟

که حامی عصبی نگام کرد و غرید:

حامی - گفت : (به یه شرط میفروشیم) و با نگاه هیزش خیره نگاهت کرد، منظورشو فهمیدم و نمیدونی که اون لحظه چه حالی داشتم یکی به ناموسم نظر داشت و من نمیتونستم کاری بکنم...

دوباره چشماشو پردرد بست!

بیچاره حامی حتما خیلی واسش سخت بوده!

پردرد به حامی نگاه کردم که چشماشو باز کرد و عصبی نگام کرد و داد زد:

حامی - میدونی چرا!؟

پرترس نگاهش کردم که عصبی با صدای نسبت بلندى ادامه داد:

حامى - چون توى لعنتى اون کارارو کرده بودى و من نمیتونستم ازت دفاع کنم!

تن صداهش پایین اومد و ادامه داد:

حامى - اومدم سوار ماشین شدم و تمام حرص مو با غرغرام روى خودم خالى کردم که نگاهم افتاد به يه جیگرکى ديگه و ماشین و پارک کردم، برگشتم نگاهت کردم که با دیدنت تو اون حالى که گریه میکردى نفسم رفت ولى بازم ماسک بى تفاوتى موزدم و گفتم از ماشین پیاده نشو و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت جیگرکى ولى وقتى که بابامو تو جیگرکى دیدم عقب گرد کردم بابام داشت جیگر میخرید نمیخواستم مانع ازدواجم با تو بشه نمیخواستم مثل حامین از خانواده طردم کنه...

متعجب نگاهش کردم!

دو باره این اسم و آورد، دفعه ی قبل درمورد حامین چیزی نگفت ولى الان میخوام بدونم پس گفتم:

- حامین؟!

حامی که انگار دیگه تو حال خودش نبود و فقط میخواست دردا شو به کسی بگه تلخندی زد و گفت:

حامی - حامین داداش بزرگم بود سه سال پیش بابا بهش گفت که یکی از دخترعمو هامو بگیره و حامین به شدت باهاش مخالفت کرد چند روزی گذشت و بابا اینقدر اصرار کرد که حامین گفت یکی رو دست داره به دختر که ازش چهارده سال کوچیکتره....

کمی مکث کرد و ادامه داد:

حامی - فکر کنم دختره هم سن و سال تو بود....

من بیست و چهار سالمه و اگه حامین چهارده سال از من بزرگتر باشه یعنی الان سی و هشت سالشه، یعنی هم سن طاهای ما... با صدای حامی رشته افکارم پاره شد!

حامی - بابا و مامانم وقتی سن دختره رو شنیدن باهاش مخالفت کردن و گفتن مگه میخوای بزرگش کنی و بابا اینا دیگه بی خیال ازدواجش با یکی از

دختر عمو هام شدن ولی حالا نوبت حامین بود که اصرار کنه که بریم
خاستگاری اونقد اصرار کرد که باباگفت: (یا ما یا اون دختره!) که ای کاش این
حرفو نمیزد، حامین هم بدون حرف رفت تو اتاقش و بعد از دو ساعت با یه
ساک اومد بیرون و گفت: (هیچکدوم تون) و رفت!

هینی کشیدم و با تته پته گفتم:

- یعنی رفت؟! یعنی هم قیدشماروزد هم اون دختره رو؟! خب... خب واسش
میرفتید خاستگاری شاید قبول میکردن!

حامی تلخندی زد و گفت:

حامی - درسته، باید واسش میرفتیم خاستگاری ولی نرفتیم...

پرورد نگام کرد و ادامه داد:

حامی - بعد از شش ماه ماشین و جسد سوخته ی حامین و از تویه دره
درآوردن اونقدر سوخته بود که اصلا قابل شنا سایی نبود و ما فقط از روی یه
گردنبند الله...

و دست کشید رو گردنش و یه گردنبند و تو دستش گرفت فکر کنم همین گردنبند الله بوده، ولی چقد آشناست شاید قبلا این گردنبندو یه جایی دیده باشم ولی کجا؟!

حامی ادامه داد:

حامی - متوجه شدیم که حامینه آخه اون گردنبندو خیلی دوست داشت حتی وقتی میرفت حمومم از گردنش درش نمیاورد...

کمی مکث کرد پر بغض گفت:

حامی - حامین مرده بود و ما موندیم و داغ حامین!

صورت حامی خیس اشک بود، چقد سختی کشیده!

خیلی درد داره که حامی داره گریه میکنه و من نمیتونم آرومش کنم!

ناراحت نگاش کردم که اومد روبروم رو دوزانو نشست!

متعجب نگاش کردم که دستاشو رو گونه هام کشید و پر بغض گفت:

حامی - گریه نکن!

متعجب نگاش کردم!

من گریه کردم؟!

دست کشیدم رو گونه هام خیسه!

باورم همیشه چطور نفهمیدم که گریه میکنه!

حامی آهی کشید و گفت:

حامی - من میتونستم کاری کنم که هم خانواده مو دا شته باشم هم تورو ولی ترسیدم که اذیتت کنن واسه ی همین یه مدت میخوام از شون دور باشم، قیدشونو نردم، فقط میخوام با وجود تو کنار بیان بعد برگردیم پیش شون!

لبخند پهنی زدم که حامی هم اشکاشو پاک کرد و تلخندی زد!

حالا که هم من حامی رو دوست دارم هم میدونم که حامی دوستم داره میخوام بهش بگم که بی گ*ن*ا*هم آگه دوستم داره پس باور میکنه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حامی...

حامی منتظر نگاه کرد که لبخند پراسترسی زدم و ادامه دادم:

- من اون کارارو نکردم من اون نیستم که فکر میکنی من اون عکسارو ندیدم
نمیدونم تو اون عکسا چی بوده فقط درموردشون شنیدم....

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- نمیدونم چرا اون مهندس گفت عکسا واقعی ان ولی به جون طاهها داداشم
من اون کارارو نکردم، باور کن بی گ*ن*!*

به حامی نگاه کردم که صورتش سرخ شده بود و عصبی داشت نگاه میکرد!

پرترس نگاهش کردم که پوزخند زد و عصبی با صدای نسبتا بلندی گفت:

حامی - من خر نیستم و میدونم تو اون کارارو کردی و اون کاره ای که ای
کاش نبود... کاش نبود...

و چشماشو پردرد بست ولی یه دفعه بازشون کرد و عصبی نگام کرد و داد زد:

حامی - چرا بهت گفتم عا شقتم که اینجوری ازش استفاده کنی و خرف فرضم کنی؟!

اشکام رو گونه م جاری شد!

چرا حامی حرف مو باور نمیکنه؟!

کمی مکث کرد و همونطور با داد ادامه داد:

حامی - تو یه دختر خ*ر*ا*ب*ی و من هیچوقت اینو فراموش نمیکنم من...

بی توجه به اینکه حامی داره حرف میزنه پردرد داد زد:

- من یه دختر خ*ر*ا*ب* نیستم! نیستم! نیستم! حق نداری در مورد من اینطوری فکر کنی بهت اجازه نمیدم مثل بقیه بهم تهمت بزنی...

چشمامو پردرد بستم!

آره اگه همه ی دنیا حق داشته باشن در مورد من بد فکر کنن تو حق نداری!

اشکم رو گونه م جاری شد!

چشمامو باز کردم و ناراحت با صدای آروم تری ادامه دادم:

- میتونی ازم هر آزمایشی که خواستی بگیری تا بهت ثابت بشه من اون کارارو
نکردم!

که حامی چشماشو پردرد بست و گفت:

حامی - هه هنوزم نفهمیدی چرا ازت آزمایش نگرفتن؟!!

سوالی نگاهش کردم!

من که چند بار به با با گفتم که ازم آزمایش بگیره، واقعا چرا ازم آزمایش
نگرفتن؟!!

حامی درحالیکه ناراحت داشت نگام میکرد پوزخندی زد و گفت:

حامی - تو اون عکساب*ر*ه*ن*ه*توب*غ*ل دوتا پسر بودی و درحالیکه
میخندید باهم عکس سلفی گرفتید...

عصبی نگام کرد و با لحن فوق العاده عصبی ادامه داد:

حامی - دختر بودند دلیل به پاک بودند همیشه اگرم دختر باشی تنها نتیجه
ش اینکه اونا کاری با دختر بودند نداشتن و...

که با سیلی که خوابوندم بیخ گوشش حرفش نصفه موند!

چطور میتونه اینطوری قضاوتم کنه!؟

از شدت خشم دستام میلرزیدن و نفسم خیلی تند شده بود!

پرخشم به حامی نگاه کردم که عصبی بهم حمله کرد و گرفتم زیر مشت و
لگد!

و من تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که جیغ بزنم و خدارو صدا
کنم!

ولی خداهم دیگه صدامو نمیشنوه!

حامی پشت سرهم چندتا لگد محکم به پهلووم زد و داد زد:

حامی - حالا کارت به جایی رسیده که رو من دست بلند میکنی میکشمت!

و دوباره شروع به کتک زدند کرد ولی این بار خیلی بدتر از دفعه قبل کتکم
میزد!

اونقدر کتکم زد که تمام بدنم بی حس شد، ولی بی خیالم نشد و به کتک زدند
ادامه داد!

نمیدونم چقدر دیگه کتکم زد که خسته شد و از کتک زدند دست کشید و از
اتاق رفت بیرون و درو محکم بهم کوبید!

سخت از جام بلند شدم ولی با احساس درد شدیدی تو تمام بدنم دوباره رو
زمین نشستم و بی صدا اشک ریختم!

دوست داشتم زار بزدم ولی میترسیدم که صدای گریه مو بشنوه و دوباره بیاد
کتکم بزنه!

بدجوری دلم شکسته بود و قلبم خیلی درد میکرد بیشترین دردش هم به خاطر
اون حرفش بود، لعنتی چرا اون حرفو زدی؟!؟

چرا؟!؟

صداش تو سرم اکو میشد!

دختر بودنت دلیل به پاک بودنت نیست...

دختر بودنت دلیل به پاک بودنت نیست...

دختر بودنت دلیل به پاک بودنت نیست...

اشکام پرشدت تر و گونه م جاری شد و پردرد به قلبم چنگ زدم!

اصلا باورم نمیشد، حامی که تا همین چند دقیقه ی پیش دم از عشق و عاشقی
و دوست داشتتم میزد اون حرفو زده باشه و بعدم فقط به خاطر یه سیلی که به
خاطر دفاع از نجابتم بهش زدم اینطوری کتکم بزنه!

سخت به پتوی روی تخت چنگ زدم و پتوی روی تختو کشیدم سمت خودم و پتورو دور خودم پیچیدم و روزمین دراز کشیدم، ولی با احساس درد شدیدی تو تمام بدنم تو خودم معجاله شدم و آروم اشک ریختم!

نمیدونم چندساعت بود که بی صدا اشک میریختم و از درد به خودم میپیچیدم که در اتاق باز شد و حامی عصبی اومد تو اتاق، سریع سرجام نشستم که حامی اومد روبروم و ایساده!

از شدت ترس جیغ زدم و خودمو عقب کشیدم، حامی اومد جلوتر و دست مو گرفت خواستم دست مو از تو دستش دربیارم که محکم گرفتش، همین کارش باعث شد بدنم لرزش خفیفی پیدا کنه!

نکنه دوباره بخواد منو بزنه!؟

حامی با دهن نیمه باز داشت نگام میکرد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و عصبی گفت:

حامی - چته!؟

و دست شو آورد بالا که از ترس اینکه دوباره بزنتم پرترس سرمو آوردم عقب و چشمامو بستم ولی هرچقدر منتظر موندم چیزی نشد!

پرترس چشم‌امو باز کردم که نگاهم به نگاه مضطرب حامی گره خورد!

حامی دهن شو باز کرد که چیزی بگه و همزمان اخم کرد که ناخودآگاه دستامو گذاشتم رو گوشام و جیغ زدم و گفتم:

- داد نزن تورو خدا داد نزن!

و اشکم رو گونه م جاری شد!

حامی با همون دهن باز پرترس نگام کرد و نگران گفت:

حامی - تیدا چت شده؟ چرا اینطوری میکنی!؟

نمیدونم! فقط میدونم که نمیخوام کتکم بزنی و سرم داد بزنی!

پرترس به حامی نگاه کردم و چیزی نگفتم که عصبی شد و شونه هامو محکم گرفت و تکونم داد!

اونقد تر سیده بودم که دهنم خشک شده بود و احساس میکردم قلبم تو دهنم
میزنه!

حامی عصبی گفت:

حامی - چرا حرف نمیزنی؟! میگم چرا اینطوری شدی!؟

ولی من بی توجه به سوالش فقط میخواستم ولم کنه تا از دستش فرار کنم که
کتکم نزنه ولی محکم تر شونه هامو گرفت که جیغ خفیفی کشیدم و پر
التماس گفتم:

- تورو خدا ولم کن خواهش میکنم ولم کن غلط کردم یه سیلی بهت زدم
اصلا خودم الان تلافیش میکنم!

چشمام از تعجب گرد شد!

خودم تلافیش میکنم؟! آره باید خودم خودمو بزنم وگرنه معلوم نیست حامی
چه بلایی سرم بیاره!

در حالیکه لرز گرفته بودم دستامو بالا آوردم و چهارتا سیلی پشت سرهم به
صورتم زدم!

خیلی دردم اومد ولی این درد کجا و دردی که کتکای حامی داره کجا!

پرترس گفتم:

- کافیه؟!

که حامی یه جوری نگام کرد ولی اصلا نتونستم بفهمم نگاهش چطوره!

حتما عصبانیه و میخواد منو بزنه!

نفسام تند شد و پرترس به حامی نگاه کردم که دست شو آورد بالا!

پرترس به دستش نگاه کردم ی... یعنی میخواد منو بزنه؟! نه توروخدا!

ای کاش اینقد بی کس نبودم و میتونستم به خانواده م بگم نزارن کتکم بزنه!

پوزخندی زدم!

هه من از بی کسیم بود که با حامی ازدواج کردم!

واسه ی اینکه منو نزنه دوباره به خودم سیلی زدم ولی این دفعه رو چهارمی تمومش نکردم و پشت سرهم به صورتم سیلی میزدم و هر دفعه محکم تر از دفعه ی قبل به صورتم سیلی میزدم!

در همون حال پرترس گفتم:

- بین خودم دارم خودمو میزنم تورو خدا منو نزن!

پرترس به حامی که خشکش زده بود نگاه کردم و جیغ زدم و با صدای جیغ جیغویی گفتم:

- تورو خدا منو نزن دردم میاد خواهش میکنم منو نزن...

که حامی محکم ب*غ*ل*م کرد و یه چیزای نامفهومی میگفت که اصلا متوجه نشدم چی میگه، سعی کردم از ب*غ*ل*ش بیام بیرون دستامو گذاشتم تخت سینه شو هلش دادم عقب که محکم تر ب*غ*ل*م کرد و گفت:

حامی - چیزی نیست آروم باش!

با مشتای کم جونم میزدمش که ولم کنه، آخه مگه چیکارش کردم که اینجوری
اذیتم میکنه؟!

جیغ زدم و گفتم:

- ولم کن، ولم کن...

و همینطور این جمله رو تکرار میکردم و با مشتای کم جونم میزدمش ولی اون
ولم نمیکرد!

هوا واقعا کم بود من که بهش گفته بودم تنگی نفس دارم پس چرا داره منو
میترسونه؟! یعنی... یعنی میخواد منو بکشه؟!

با فکر به اینکه میخواد منو بکشه محکم تر به سینه ش مشت زدم و بی وقفه
جیغ میزدم ولی ولم نمیکرد، نفس کشیدنم سخت شده بود طوری که صدای
خس خس سینه مو میشنیدم ولی دست از جیغ زدن برنداشتم و همونطور بی
وقفه جیغ میزدم!

حامی میخواد منو بکشه باید ازش جداشم!

چشمام که داشت سیاهی میرفت و به زور باز نگه داشتم و آرام گفتم:

- ولم کن!

و بعدم همه جا تیره تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

دانای کل:

تیدا بی هوش تو ب*غ*ل حامی افتاده بود و حامی شوک زده داشت نگاهش میکرد و از خودش میپرسید تیدا از من میترسه؟!

و ناباورانه به تیدا که تو ب*غ*لش بی هوش شده بود نگاه کرد!

قدرت هیچ عکس العملی نداشت و فقط با خودش زمزمه میکرد:

حامی - تیدا هیچوقت فکر نکردم که اون کارارو کردی فقط نمیدونم چرا پیش تو اینقد نامردم، تو نباید از من بترسی تو تنها کسی هستی که من دارم!

ولی مگه حامی خانواده نداشت؟!

پس چرا میگفت تیدا تنها کسیه که داره؟!

حامی بی خبر از اینکه یه برادر پشت در خونه ش داره با خودش کلنچار میره که در بزنه یا نه، فقط به تیدا نگاه میکرد و باورش نمیشد که تیداش ازش بترسه!

آره تیداش تیدا مال اون بود!

پشت در خونه ی حامی طاهایی بود که میخواست در بزنه ولی میترسید که تیدا نخواد ببینتش!

تو این یه ماه کلی زحمت کشیده بود تا آدرس حامی را سخ و پیدا کنه و دوروز پیش خونه شو تو کرج پیدا کرد ولی وقتی دیروز رفت خانواده ای که اونجا ساکن بودن گفتن که از اونجا رفتن ازشون پرسید که نمیدونن کجا رفتن اوناهم بدون هیچ حرفی یه آدرس و بهش دادن و گفتن این آدرس خونه ی قبلی ما توی تهرانه که با آقای راسخ عوض کردیم خواهشا دیگه شما و دوستاتون مزاحم نشید و درو بستن!

امروزم که مرخصی گرفته بود، اومده بود تهران و بعد از کلی پرس و جو خونه شونو پیدا کرده بود ولی الان میترسید در خونه ی خواهرشو بزنه!

میترسید تیدا اونو تو خونه ش راه نده یا اگرم راهش بده بهش گله کنه که چرا
بعد از یه ماه اومدی بهم سرزدی؟!

همینطور داشت با خودش کلنجار میرفت غافل از دوتا چشم که با دلتنگی
نگاهش میکرد و بی صدا اشک میریخت!

مرد دلتنگ به دوستش نگاه میکرد، باورش نمیشد طاهها اومده باشه تیدارو ببینه
ولی اومده بود، طاهها همیشه بهش ثابت کرده بود که یه مرده و الانم با این
کارش دوباره مردونگی شو به رخ مرد میکشید!

دلش میخواست بره جلو و طاهها رو ب*غ*ل کنه و بگه دلم برات تنگ شده و
همچنین دلش برای تیدا تنگ شده یعنی دلش واسه زنداداش تیدا تنگ شده!

اشکای حامین پرشدت تر رو گونه ش جاری شد و پردرد چشماشو بست!

دختری که به خاطرش قید خانواده شو زده بود و به خاطر عذاب وجدانش
نسبت به کسانیکه فکر میکرد بهش لطف کردن و بزرگش کردن قید اونوزده
بود حالا عروس داداشش بود یعنی زنداداشش بود!

دو هفته ای می شد که باور کرده بود تیدا دیگه عشقش نیست و زنداداشه و داشت فراموشش میکرد ناسلامتی روانپزشکه پس باید همونطور که دیگران و درمان میکنه خودشم درمان کنه!

به یاد آورد که بعد از شش ماه که قید خانواده و تیداروزه بود از شدت دلتنگیش رفته بود دم دانشگاه تا تیدارو از دور ببینه یه نفر ماشین شو دزدیده بود ولی این اصلا واسش مهم نبود تنها چیزی که واسش مهم بود گردنبندی بود که تو ماشین بود، اون گردنبندو طاهها واس روز تولدش خریده بود البته با کمک تیدا!

خوب یادش بود که وقتی گردنبندو دید عصبی به طاهها نگاه کرده بود و گفته بود:

حامین - مگه من دخترم که واسم گردنبند خریدی؟!

و طاهایی که شرمزده سرشو انداخته بود پایین و گفته بود:

طاهها - من خودم سلیقه م تو خرید کادو افتضاحه و هرچقدر فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم امیرطاهها هم با دوستاش رفته بود مسافرت دیگه با تیدا رفتم خرید و اونم این گردنبند پلاتین و انتخاب کرد!

و حامینی که همیشه از گردن‌بند گردن انداختن متنفر بود با شنیدن اینکه گردن‌بند و عشقش واسش انتخاب کرده پر ذوق گردن‌بند الله و گردنش انداخته بود!

بعد از دزدیده شدن ماشینش یکی از مریضاش حالش بد شد و وقت نکرد بره دزدیده شدن ماشین شو گزارش بده بعدم که اون کسی که ماشین و دزدیده بود با ما شین رفته بود ته دره و به جای حامین خاکش کرده بودن همه فکر میکردن اون مرده و بعد از یه هفته حامین با دیدن اعلامیه تدفین خودش رو تابلو اعلانات اولش شوکه شد و بعدم که رفت خونه که بگه نمرده ولی تنها کسی که اونو دید باباش بود و بابا وقتی اونو دیده بود سکتته کرده بود اونم تنها کاری که تونسته بود انجام بده این بود که پدر شو بر سونه بیمارستان و بعد از اطمینان از خوب بودن حالش شماره ی حامی رو به مسئول بخش بده و از بیمارستان بیاد بیرون!

اگه قبلا از این میترسید که ممکنه خانواده ش اونو مرده بدونن حالا از این میترسید که به خاطرش بلایی سر پدر و مادرش بیاد، پدر و مادری که همیشه به این بچه یتیم لطف داشتن هیچوقت بهش نگفتن که حامین یه بچه از پرورشگاه ست ولی خودش سند قبول سرپرستی خودش دیده بود ولی تاریخ نداشت و حالا داشت میرفت که پدر و مادرش آسیب نبینن تنها عذاب وجدانش این بود که میدونست حامی بدون حمایت خودش ممکنه بدجوری زمین بخوره!

با دیدن در خونه ی حامی باز شد و حامی بارنگ پریده درحالیکه تیدا بی حال تو ب*غ*ل*ش بود از خونه او مد بیرون، بی توجه به اینکه واسه ی حامی و طاهها و تیدا مرده بانگرانی از پله ها پایین رفت و روبروی حامی ایستاد و گفت:

حامین - تیدا چش شده؟! چرا بیهوشه؟!

و بعدم نگاه شوک زده ی حامی و طاهها، اونوقت بود که فهمید چیکار کرده و تو دلش به خودش لعنت فرستاد واسه ی اینکه خودشو بهشون نشون داده!

دستای حامی شل شد و داشت تیدا از دستش میفتاد که حامین دستا شو شو طوری که به بدن تیدا برخورد نکنه زیر دستای حامی گذاشت و مانع افتادن تیدا شد!

حامی با قرار گرفتن دستای حامین زیر دستاش انگار بهش یه تلنگر وارد شد و تیدارو محکم ب*غ*ل*کرد و خواست از حامین بپرسه که...

(توزنده ای؟!)

ولی وقتی چشمش به تیدا افتاد دوباره نگران شد و بی توجه به حامین راه، راه پله رو در پیش گرفت و سریع از پله ها رفت پایین اونقد نگران بود که یادش رفته بود ساختمان آسانسور داره!

آپارتمان جدیدش تو طبقه ی هشتم بود!

همینطور داشت از پله ها پایین میرفت که توی طبقه ی هفتم حامین و طاهها جلوشو گرفتن و طاهها نگران گفت:

طاهها - چرا تیدا بی هوشه؟ چیکارش کردی؟!

اخمی رو پیشونی حامی جون گرفت و عصبی به طاهها نگاه کرد و گفت:

حامی - آقا کی باشن؟!

طاهها در حالیکه نگاه نگران شو به تیدا دوخته بود گفت:

طاهها - من طاهها ام داداش تیدا!

حامی با شنیدن اسم طاهها شرمزده به طاهها نگاه کرد و به این فکر کرد که چی به طاهها بگه؟!

حامین که متوجه نگاه شرمزده ی داداش کوچولوش شده بود و همچنین می دونست که حامی الان تحت فشاره یه نگاه به اطراف انداخت که چشمش به آسانسور که تو طبقه متوقف شده بود افتاد و روبه حامی گفت:

- باید هرچه سریع تر تیدارو ببریم بیمارستان!

و حامی رو سمت آسانسور هل داد و دست طهارو گرفت و باهم رفتن سوار آسانسور شدن!

یه دقیقه طول کشید تا آسانسور تو پارکینگ متوقف بشه!

این یه دقیقه عجیب برای این سه تا مرد طولانی شده بود و هر کدوم توی یه فکر بودن!

حامی تو فکر این بود که ممکنه تیدا به خاطر اون کتکایی که اصلا دست خودش نبود و بهش زده بود ازش ترس کرده باشه و اون بیماری که اسمش و یادش نیست ولی حامین بهش گفته بود و گرفته باشه؟!!

حامی با یادآوری حامین برای یه لحظه خوشحال شد آخه تنها برادرش یعنی برادر خونده ش زنده بود ولی با یادآوری حال بد تیدا شادیش طولی نکشید و بغض کرد!

حامین که نگران تیدا بود تیدایی که حالا زندا شش بود و تمام سعی شو کرده بود که دیگه به عنوان عشقش بهش نگاه نکنه و تا حدودی هم موفق شده بود!

این و سطر یه چیزی واسه ی حامین خیلی عجیب بود اونم این بود که از وقتی طاها و حامی زنده دیده بودنش عجیب احساس آرامش میکرد ولی حال بد تیدا، زنداداشش خط میکشید روی این آرامش!

طاهایی که نگران چشم دوخته بود به خواهری که همیشه ادعاش میشد که همیشه پشتشه ولی تو سخت ترین دوران زندگی خواهرش نبود و الانم معلوم نیست این پسره که چهره ش براش آشناست چیکارش کرده که بی هوش شده؟!

تو این لحظه اصلا به زنده بودن حامین دوست صمیمیش فکر نمیکرد یعنی نمیخواست فکر کنه که اگه فکر میکرد متوجه میشد که این پسر آشنا حامی برادرکوچیک حامینه!

در آسانسور باز شد و حامی اولین نفر از آسانسور خارج شد و رفت سمت ماشینش و خیلی سخت سویچ شو از جیبش درآورد که طاهای او مدد روبروش وایساد و گفت:

طاهای - تیدارو بده به من توراندگی کن!

که سویچ از دست حامی افتاد و پرترس به طاهای نگاه کرد و به این فکر کرد که نکنه تیدارو ازش بگیره؟!!

با این فکر تیدارو محکم ب*غ*ل کرد و طاهای هم خم شد و سویچ برداشت و سمت حامی گرفت که حامی پرترس گفت:

حامی - ن... نه تیدا تو ب*غ*ل من باشه توراندگی کن!

و رفت کنار ماشین!

طاهای هم چند ثانیه ای مکث کرد و بعدم ریموت ماشین زد و رفت که سوار ماشین بشه!

حامین که مطمئن بود الان حالش از حامی و طاهای بهتره بدون هیچ حرفی سویچ و ازش گرفت و سوار ماشین شد!

طاها هم با دیدن اینکه اون پسره که تیدا ب*غ*ل*ش بود سوار ماشین شده بود
سریع رفت و در سمت کمک راننده رو باز کرد و سوار ماشین شد!

و حامین بی حرف راه افتاد!

تو راه اینقد حامی و طاها گفتن تندتر برو که مسیری که حامین همیشه تو نیم
ساعت طی میکرد الان تو ده دقیقه طی کرد!

هنوز ماشین و پارک نکرده بود که حامی از ماشین پیاده شد و تیدا به ب*غ*ل*
دوید و رفت تو بیمارستان، طاها هم پشت سرش از ماشین پیاده شد و حامینم
سریع ماشین و پارک کرد و از ماشین پیاده شد و بعد از زدن ریموت ماشین با
دو رفت تو بیمارستان و حامی و طاها رو دید که حامی داشت تیدارو روی یه
برانکار دراز میکرد، سریع رفت سمت شون!

حامی تیدارو رو برانکار گذاشت و کنارش راه افتاد.

تو دلش خودشو لعنت کرد که اونجوری کتکش زد و اون حرفو بهش زد!

حامی درد داشت یه درد طاقت فرسا و دلش هم درد عشقش بود، عشقی که از وقتی اون عکسارو ازش دید دیوونه شد و رفت که هم خودشو بکشه هم تیدارو!

وقتی رفت و دید با باش اونجوری از خونه انداختش بیرون دردش او مد و دوست داشت بره و ب*غ*ل*ش کنه و از زیر نگاه های تحقیرآمیز دیگران نجاتش بده ولی با شنیدن حرف دوتا پسر دیوونه شد و از ذهنش گذشت چطور جرات کردن به عشقش چشم داشته باشن!؟

با یادآوری عکسا چشماشو پردرد بست، تیدا خودش باعثش شده بود و عصبی از اونجا دور شد حتی ماشین شو هم نبرد، فقط از اونجا دور شد!

چند روز گذشت و حال حامی خیلی بد بود حتی نرفته بود ماشین شو بیاره و بدجوری دلتنگ و نگران تیدا بود تصمیم گرفت بره ماشین شو بیاره!

خوب میدونست که آوردن ماشین فقط بهانه ای واسه دیدن تیداست رفت سرکوچه ی تیدا اینا جایی که ماشین شو پارک کرده بود!

تیدارو دید که باباش اونطوری درو روش بست!

و بعدم با شنیدن حرفای اون پسر عصبی شد!

رفت و اون پسر و زیر مشت و لگد گرفت و از پاکی عشقی که خودشم
نمیدونست پاکه یا نه دفاع کرد!

بعدم پیشنهاد اون پسر!

واقعا از اون پیشنهاد خوشش اومد، اون میخواست تیدا مال خودش باشه چه
پاک باشه چه ناپاک!

واسه یه لحظه از اینکه تیدا ناپاک باشه ترسید و پرترس نگاهش کرد و بعدم
سعی کرد نگاهش بی تفاوت بشه که موفق شد و گفت:

- باشه!

چشماشو پردرد بست چقد یادآوری اون روزا دردناکه!

حامی درد میکشید وقتی به دردایی فکر میکرد که خودش باعثش شده بود!

از شدت درد دو ست داشت فریاد بکشه ولی فریادش با بغضی که به گلوش
چنگ زده بود، خفه شد!

حامی با خودش فکر کرد که...

چرا روز عقدش سر سفره‌ی عقد اونقدر تیدار و رنجورند که با چشمای گریون
بله رو داد؟!

چرا با شنیدن اسم هر مردی از زبون تیدا بدون اینکه پرسه کیه سر تیدا داد
میزد و کتکش میزد؟!

چرا با حرفاش به تیدا زخم میزد؟!

چرا بی دلیل تیدارو کتک زد؟

چرا وقتی که تیدا تازه به زندگی برگشته بود و تونسته بود به تیدا از عشقش بگه،
وقتی تیدا گفت بی گ*ن*ه*ه اون حرفو زد و بعدم به خاطر یه سیلی که
حقتش بود تیدارو به وحشیانه ترین شکل ممکن کتک زد؟

مگه عاشقش نبود پس چرا باهاش اون کارو کرد؟

چرا مامور عذاب تیدا شده بود؟!

اصلا چرا اینقدر نسبت به تیدا بی رحم بود؟!

و کلی چرای دیگه که واسشون هیچ جوابی نداشت!

حامی درد کشید از این همه عذابی که عشقش کشیده بود!

عذابش بیشتر میشد وقتی به این فکر میکرد که باعث اون دردایی که تیدا کشیده خودش!

حامی بی صدا تو دلش از درد داد زد و خودشو لعنت کرد که چرا اون کارارو با تیدا کرده بود؟؟

غافل از طاهایی که پردرد به خواهرش که روی برانکارد خوابیده بود نگاه میکرد
طاها مطمئن بود تیدا بی گ*ن*ا*هه ولی...

چی باعث شده بود که طاها تا این اندازه مطمئن باشه تیدا بی گ*ن*ا*هه ؟!

یعنی اون چیزی میدونه که بقیه نمیدونن؟!

حامین خودشو رسوند به حامی و طاها و کنار برانکار راه افتاد و به تیدا نگاه کرد و تو دلش گفت:

- بچه جون عاشقم کردی، بی کسم کردی، بعد من مردم و از زندگی همه محو شدم و دورادور هوا تو داشتم، فقط یه هفته... یه هفته نبودم و تو نبودن من با حامی ازدواج کردی و حالا از عشقم رسیدی به زنداداشم، قسم میخورم آگه ناموس حامی نبودی نمیتونستم ازت دست بکشم، ولی الان با دیدنت لبخند حامی میاد جلو چشمم و سعی میکنم فقط به عنوان زنداداشم ببینمت...

حامین یه درخواست از تیدا داشت که هیچوقت نمیتونست بیانش کنه، بغض کرد!

تو دلش پر بغض به تیدا گفت:

- میشه به خدا بگی یه کاری کنه که یه روز برسه که بدون سعی کردن تورو زنداداشم ببینم؟!

و چشماشو پردرد بست!

تیدارو بردن اورژانس و سه تا مرد موندن و یه دنیا نگرانی!

آه که چقد دلم واسه ی حامین میسوزه که کسی از زنده بودنش ابراز خوشحالی نکرد و خودشم اصلا به این موضوع فکر نکرد چه برسه که انتظاری داشته باشه؟!!

راستی چرا این پسر اینقدر مظلومه؟!!

چرا همیشه از حق خودش به نفع حامی میگذره؟!!

یک ساعت بعد....

دکتر بعد از معاینه ی تیدا بی تفاوت راه افتاد سمت اتاقش که حامی جلوشو گرفت و نگران گفت:

حامی - دکتر حالش خوبه؟ چش شده بود؟!!

دکتر اخم وحشتناکی کرد و گفت:

دکتر - شما چه نسبتی با ایشون دارید؟!!

حامی نگران گفت:

حامی - همسرشونم!

و ندید که برادری چطور با این کلمه ی همسرشونم شکست که وقتی خواهرش
مجبور بود با این مرد ازدواج کنه، کاری نکرد و بهانه شم جداییش از اون مریم
ع*و*ض*ی بود!

خوب یاد شه که به تیدا قول داده بود روز عرد سیش براش قرمه سبزی بپزه و به
عنوان شام عروس واسش بیره ولی هیچ کاری واسش نکرد، هیچ کاری!

تو دلش گفت:

طاها - مطمئنا تیدا هم به قولش عمل نکرده آخه یه ازدواج اجباری که نمیتونه
اونقد رمانتیک باشه که شوهرش واسش چلو کباب لقمه بگیره!

طاها خبر نداشت که کسی که بدقولی کرده فقط خودشه و تیدا به قولش عمل
کرده!

دکتر - این کبودی های وحشتناک روی بدن خانم چیه؟!

نفس طاها و حامین باهم رفت!

تو این لحظه دوتاشون یه حس داشتن چون حامین همیشه میگفت زنداداشش خواهرشه و الان با کلمه ی همسرشونم از زبون حامی احساس کرد تیدا خواهرشه!

حامی شرمزده به طاهها نگاه کرد ولی با نگاه غمزده ی حامین و طاهم مواجه شد و چندین برابر شرم کرد، حامین و فراموش کرده بود و اصلا یادش رفته بود که داداشش زنده ست و حالا هم که زنده ست با دیدن نامردی داداشش باید غمگین بشه!

حامی سرشو انداخت پایین که دکتر واقعا که ای گفت و رفت!

طاهها که از رفتار اون پسر ی به اصطلاح همسر تیدا اعصابش داغون شده بود، بدون اینکه بخواد خشم شو کنترل کنه رفت و چهارتا سیلی بهش زد و برای بار پنجم دست شو بالا آورد که یه نفر دستشو گرفت و عصبی گفت:

حامین - بس کن طاهها بهت اجازه نمیدم داداش مو بزنی!

طاهها متعجب به حامین نگاه کرد!

داداشش!؟

یادش او مد اون عکسی رو که سه سال پیش نشون داده بود و گفته بود این
داداش کوچیکمه، همین پسر بود!

تو دلش گفت:

طاها - پس بگو واسه ی همین قیافه ش اینقد آشنا بود!

ولی حرف حامین سنگین بود گفت:

حامین - بهت اجازه نمیدم داداش مو بزنی!

هه عصبی دست شو از دست حامین کشید بیرون و با صدایی که سعی میکرد
بالا نره گفت:

طاها - حقشه! چطور اون میتونه رو خواهر من، رو یه ضعیف تر از خودش
دست بلند کنه ولی من نتونم به خاطر دفاع از خواهرم بزنمش!؟

حامین از حرفی که زده بود شرمنده شد و سرشو انداخت پایین!

شاید اگه کس دیگه ای جای حامین بود میگفت:

(چون خواهرت حقشه به خاطر اینکه اون کارارو کرده)

ولی حامین به این موضوع فکرهم نکرد، ولی حتی اگه فکرم میکرد چنین حرفی نمیزد دلیل شم این بود که اگه همه ی دنیا بگن تیدا گ*ن*ا*هکاره حامین جلوشون می ایسته و میگه:

(تیدا بی گ*ن*ا*هه)!

حامین شرمزده گفت:

حامین - ببخش داداش یه لحظه یاد بچگیاش افتادم که خیلی مظلوم بود و همه اذیتش میکردن واسه ی همین اون حرف و زدم حق داری بزنی الان حتی حق داری که بکشیش!

ولی طاهها دیگه قصد نداشت حامی رو بزنه هم به حرمت حامین هم به خاطر اینکه میخواست بدون دردسر طلاق تیدارو از حامی بگیره!

تصمیم داشت واسه نزدیکی به تیدا انتقالی بگیره و بیاد تهران تا بتونه بیشتر به خواهرش سر بزنه و حالا میتونه به بهونه ی کارش بیاد تهران و یه خونه بگیره و با خواهرش زندگی کنه!

بی تفاوت رو به حامی، داداش حامین گفت:

طاها - وقتی خواهرم مرخص بشه ازت شکایت میکنم و بعد از گرفتن حکمی که تایید کنه تو تیدارو کتک زدی، حکم و میبرم دادگاه خانواده و طلاق شو ازت میگیرم!

طاها پنج ترم حقوق خونده بود و این چیزارو میدونست ولی خب وقتی دید علاقه نداره انصراف داد و بعدم رفت دانشگاه آزاد و روانشناسی خوندا!

راست میگن که از هرچی که بترسی به سرت میاد حامی پرترس ب طاها نگاه کرد!

میخواست تیدارو ازش جدا کنه!؟

مگه میتوته بدون تیدا زندگی کنه!؟

اصلا اون حق نداره واسه زندگی اون و تیدا تصمیم بگیره!

با این فکر عصبی شد و اومد روبروی طاها و ایساده و گفت:

حامی - تو حق نداری واسه ی زندگی من و تیدا تصمیم بگیری بهت چنین اجازه ای نمیدم و....

با صدای نسبتاً بلندی ادامه داد:

حامی - من تیدارو طلاق نمیدم!

که طاهها پوزخندی زد و عصبی گفت:

طاهها - طلاق دادن تو مهم نیست، من طلاق شوازت میگیرم!

تو دل حامی غوغایی بود که سعی میکرد تو ظاهرش نمایان نشه، خوب میدونست اگه دادگاه حکم گ*ن*ا*هکاری شو بده و حکم و بیرن دادگاه خانواده بی هیچ مانعی حکم طلاق صادر میشه، همسایه شون همین مشکل و داشت و حکم دادگاه قضایی رو برد دادگاه خانواده و خیلی راحت از شوهرش طلاق گرفت!

یه جرقه تو ذهنش زده شد پس خودشو نباخت و پوزخندی زد و گفت:

حامی - وقتی که نباید میزاشتی باهش ازدواج کنم نبودی حالا که زن منه
میخواهی طلاق شو بگیری؟! چه داداش خوش غیرتی!

حامی اینو گفت و شکست یه برادر و ندید، زانویهای برادری که داشت خم
میشد ندید!

برادر سخت رو پاهاش ایستاد تا نزاره بیشتر از این خواهرش عذاب بکشه!

طاها پرغم ولی مصمم گفت:

طاها - آره نبودم ولی حالا من بی غیرت هستم و میخوام طلاق خواهرم ازت
بگیرم!

حامی پرترس به طاها نگاه کرد!

واقعا میخواد تیدارو ازش جداکنه؟!

تو دلش داد زد:

(نمیزارم! نمیزارم)

ولی زبونا هیچی نگفت و فقط به طاها پوزخندی زد و رفت پیش تیدا و روی
صندلی کنار تخت نشست و دست تیدارو گرفت و از خدا خواست که نزاره
تیداشو ازش بگیرن!

تو این دو ساعت دیگه حتی فکر به اون عکسا هم باعث نمیشد عصبی بشه و
تیدارو گ*ن*ه*کار بدونه!

تیدا بی گ*ن*ه*!

اون حالا باور داشت که تیدا بی گ*ن*ه*ه و میخواست بی گ*ن*ه*هی شو
ثابت کنه یعنی باید بی گ*ن*ه*هی تیدارو ثابت کنه!

تیداش همون دختر پاکیه که هشت سال پیش وقتی شنید یه دختری هست که
تا حالا خیلیا بهش پیشنهاد دوستی دادن و قبول نکرده از روی کنجکاوی با
دوستش شهاب رفت و یه گل رز قرمز خرید و جلوی راه شو گرفت و گفت:

(دوست دارم و میخوام باهم آشنا بشیم)

ولی تیدا حتی نگاهش هم نکرد و از کنارش رد شد و رفت!

اون اوایل فکر میکرد تیدا غرور شو شکسته و ازش عصبانی بود و همش پیش شهاب غر میزد که...

دیدی دختره چطوری غرورمو شکست؟!

دیدی چطوری خردم کرد!!

و حساب شو میرسم و هر بار شهاب گفته بود اون که کاری نکرد و فقط خجالت کشید و رفت و هر بار با این حرف آروم شده بود!

اونقد به تیدای شونزده ساله فکر کرد که بهش علاقمند شد و حامی بیست و شش ساله که یه مدت قید درس خوندن و زده بود و به اصرار حامین اومده بود دانشگاه و تا اون لحظه چهار ترم مشروط شده بود و با کلی پارتی بازی از دانشگاه اخراجش نکرده بودن شد یه پسر درس خون و تمام سعی شو کرد تا اونقد پیشرفت کنه که لیاقت تیدارو داشته باشه!

هشت سال درس خونند و تورشته نمونه برداری آزمایشگاه دکتری شو گرفت ولی وقتی که تو یه آزمایشگاه مشغول به کار شد و مسئول فنی آزمایشگاه شد و همه چی آماده شد که بره خاستگاری، با چندتا عکس تمام امید و آرزوش نابود شده بود و باور کرده بود که تیدا گ*ن*ا*هکاره!

البته همین عکس باعث شدن که خیلی راحت با تیدا ازدواج کنه ولی تو این مدت که با تیدا ازدواج کرده بود واسه ی تیدا چیکار کرده بود جز عذاب دادن تیدا؟!!

حالا هم که به خاطر اون روتخت بیمار ستانه، دیگه چه فرقی داره که الان باور کنه تیدا بی گ*ن*ا*هه یا نه؟!!

با خودش گفت:

(فرق داره، خیلی فرق داره من پاکی و بی گ*ن*ا*هی تیدا به همه ثابت میکنم!)

دست تیدا تو دستش تکون خورد و حامی واسه ی بار اول بعد از ازدواج شون پر عشق و بدون فکرای بی خود به تیداش نگاه کرد!

تیدا:

با احساس سر درد و بدن درد شدیدی چشمامو باز کردم و دستامو تکون دادم که با صدای حامی نفسم قطع شد!

حامی - خداروشکر به هوش اومدی؟!

دست مو گرفته بود!

با یادآوری کاری که کرده بود دلخور خواستم دست مو از تو دستش دربیارم که محکم تر دست مو گرفت و با لحن خاصی گفت:

حامی - خانمم خوبی؟!

نفسام تند شده بود!

حرصم گرفت و دست مو از تو دستش درآوردم که حامی اخم وحشتناکی کرد و دوباره دست مو گرفت!

یه لحظه ترسیدم و پرترس نگاهش کردم، حتی جرات اینو نداشتم که دست مو از دستش دربیارم بدنم لرز خفیفی گرفته بود و احساس سرمای شدیدی میکردم!

حامی خودش گفت منو میکشه، بعدم طوری کتکم زد که مرگ مو به چشم دیدم!

نکنه دوباره بخواد کتکم بزنه!؟

بی هوا دستم و از تو دستش در آوردم!

من واقعا دلم نمیخواد الکی کتکم بزنه!

حامی عصبی نگام کرد و دست شو آورد بالا!

نگاهم به دستش افتاد که داشت فرود میومد رو صورتم ولی خیلی آروم داشت میومد سمتم انگار میخواست صورت مو نوازش کنه ولی نمیدونم چی شد که خودمو کشیدم عقب و درهمون حال دستامو حایل صورتم کردم و جیغ خفیفی کشیدم و اشکام رو گونه م جاری شد!

هر لحظه منتظر بودم که حامی به بدترین شکل ممکن بگیرتم زیر چک و لگد ولی هرچقد منتظر موندم هیچی نشد!

دستامو آوردم پایین و چشمامو باز کردم که نگاهم افتاد به حامی که دستش تو هوا خشک شده و ناباورانه نگام میکرد!

حامی به خودش اومد و دستشو مشت کرد و آوردش پایین و نفس شو عصبی فوت کرد و پرورد نگاه کرد و پرورد گفت:

حامی - تیدا چیزی نیست آروم باش!

نگاه مو از حامی گرفتم و به اطرافم نگاه کردم که با دیدن اون شخص خ شکم زد!

حامین!!!!

چطور ممکنه اینجا باشه؟!

نکنه من مردم و اونم اومده دیدنم؟

چه فکر مسخره ای هه اگه مرده بودم پس این حامی اون دنیا چه غلطی میکنه؟!

با فکر به اینکه زنده م یه لحظه چشمام گرد شد!

پس یعنی حامین زنده ست؟!

نگاش کردم که پرترس داشت نگام میکرد، این یه خوابه نه؟! یه نیشگون محکم از دستم گرفتم که صدای آخم بلند شد و همزمان صدای نگران سه نفر بلند شد!

حامی و حامین و یه نفر دیگه - چی شد؟!

با فکر به صدای شخص سوم چشمام گرد شد!

طاها!!!

یه نگاه به اطرافم انداختم که نگاهم به طاها که نگران داشت نگاهم میکرد، افتاد ولی با یادآوری اینکه بعد از یه ماه و خرده ای اومده بود منو بینه دلخور نگاه مو ازش گرفتم و دوباره به حامین نگاه کردم!

ناخودآگاه لبخند پهنی زدم و پرذوق گفتم:

- داداش حامین!

این دفعه که بهش گفتم داداش اخم نکرد و لبخندی زد و گفت:

حامین - جونم!

چقد دلم واسه ی صداش تنگ شده بود خندیدم واسکمم رو گونه م جاری
شد ولی این دفعه اشکم از سر شوق بود نه از درد بی کسیم!

در حالیکه می خندیدم گفتم:

- تو زنده ای؟!!

یه لحظه نگاه حامین غمگین شد ولی سریع رنگ نگاهش عوض شد و خندید
و گفت:

حامین - آره!

باورم نمیشه!

ناخودآگاه دستام رفت روی دهنم و از شدت ذوق یه جیغ شادی کشیدم و
گفتم:

- چطور زنده موندی؟! من خودم یاد می‌دهم که او مدیسم مراسم تدفین، باورم
نمیشه!

حامین لبخند زد و با صدای نسبتاً بلندی گفت

حامین - بعداً واست تعریف می‌کنم!

که به پرستار اومد و گفت:

پرستار - هیس اینجا بیمارستانه سکوت و رعایت کنید!

یه لحظه ساکت شدم و شوک زده به اطرافم نگاه کردم، تازه متوجه شدم خونه
نیستم و بیمارستانم، از این همه دقتم خنده م گرفت که حامین گفت:

حامین - چیه چرا می‌خندی؟!

ناخودآگاه صدای خنده م بالا رفت و در همون حال بریده بریده گفتم:

- چون... تا... وقتی... ای... این... پرس... تاره... نیو مد... نفهم یدم... تو...

بیمارستانم!

حامین خنده ش گرفت!

چقد دلم واسه ی این خنده ها تنگ شده با دلتنگی به حامین نگاه کردم!

یادش بخیر چقدر من و طاها و امیرطاها و حامین میرفتیم گردش!

خیلی خوب یادمه که اولین باری که دیدمش بارون بود و دم در خونه مون بود خواست خودشو معرفی کنه که یه ماشین با سرعت زیاد رد شد و اونم واسه ی اینکه من خیس نشم اومد جلوم و ایساده و تمام لباساش گلی شد و من چقدر خجالت کشیدم ولی اون بی توجه به خجالت من گفت:

حامین - من حامینم راسخ و....

از یادآوری اون خاطره از شدت تعجب چشمام گرد شد!

چی؟!

حامین راسخ؟!

همونطور با دهن نیمه باز به حامین نگاه کردم که حامین نگاهی به خودش انداخت و بعد سوالی نگاهم کرد و گفت:

حامین - چیه؟!

به حامی نگاه کردم!

چرا اصلا شبیه هم نیستن؟!

رو کردم سمت حامین و ناباورانه گفتم:

- تو... حا... حامین... داداش... حامی... هستی؟!

که حامین لبخندی زد و پرذوق گفت:

حامین - آره!

متعجب گفتم:

- چیبیی؟!

که حامین خندید و گفت :

حامین - نخودچی، خب حامی داداشمه دیگه!

با دهن باز نگاهش کردم!

بایادآوری اینکه الان بهم میگه (چیه مثل منگلا داری نگام میکنی؟!) سریع
دهن مو بستم و سرمو انداختم پایین و بی تفاوت گفتم:

- به سلامتی حالا چیکار کنم که داداشته!؟

حامین یه ابروشو بالا انداخت و چیزی نگفت!

کمی به سکوت گذشت و انگار کسی قصد نداشت این سکوت و بشکنه!

با یادآوری اینکه از زنده بودن حامین ابراز خوشحالی نکردم یکی زدم تو سرم و
یه لبخند مسخره زدم و گفتم:

- آهان الان یادم افتاد، داداش حامین خوشحالم که نمردی و زنده ای!

با این حرفم حامی و طاها و حامین با صدای بلند خندیدن!

بمیری تیدا، این چی بود گفتی؟! اه!

لبخند مسخره ای تحویل هرسه تاشون دادم و گفتم:

- خو چیه یادم رفته بود!

که اونا به خندیدن شون ادامه دادن، چقد دلم میخواست بهشون بگم *ر*ض
به چی میخندید؟! ولی خب مطمئنا بازم بهم میخندن ولی این دفعه به حرص
خوردنم پس چیزی نگفتم!

حامین درحالیکه میخندید گفت:

حامین - مرسی!

پرزوق نگاش کردم و گفتم:

- خوا...!

که با یادآوری اینکه الان بهم می‌گه (خواهش میکنم خواهش نکن!) ادامه ش
ندادم و گفتم:

- فدا!

حامین و طاهیا به خندیدن شون ادامه دادن ولی حامی اخم کرد که ترسیدم و
خنده رو لبام ماسید!

پرترس به حامی نگاه کردم که گفت:

حامی - دیگه حق نداری این کلمه رو به کسی بگی، فهمیدی؟!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟!

که عصبی نگاهم کرد و گفت:

حامی - چرا نداره، گفتم حق نداری یعنی حق نداری!

بغ کرده نگاهش کردم و چیزی نگفتم!

چرا کسی بهش چیزی نمیگه؟!

خیر سرشون داداش خودم و داداش خودش که مثل طاهای میبینمش اینجان پس
چرا چیزی به این گوریل نمیگن؟!

عصبی به طاهای و حامین نگاه کردم که طاهای لبخندی زد و گفت:

طاهای - به حرفش گوش نده به هرکسی که خواستی بگو!

لبخند زدم که خندید و گفت:

طاهای - دلم واست تنگ شده!

سریع اومدم پیشم و بی هوا ب*غ*لم کرد و در همون حال گفت:

طاهای - اومدم که بیرمت پیش خودم و دیگه نزارم عذاب بکشی و نزارم کسی
اذیت کنه!

نمیدونم چرا ولی با این حرفش ترسیدم!

از چی؟! نمیدونم!

یعنی میدونم من نمیتونم دوری حامی رو تحمل کنم ولی خب اون منو کتک زد!

ناراحت به حامی نگاه کردم که حامی منو طهارو از هم جدا کرد و محکم ب*غ*ل*م کرد که خشکم زد!

عصبی رو به طاهها گفت:

حامی - تیدا با تو هیچ جا نمیاد!

ناخودآگاه سرمو تو سینه ش قایم کردم و لبخند پر از آرامشی زدم، ولی با فکر به اینکه ممکنه دوباره بزتم غم دنیا تو دلم نشست!

نترسیدم، فقط غمگین شدم و به این فکر کردم که چرا حامی الکی منو میزنه؟! و همچنین به طاهها فکر کردم که اگه منو ببره پیش خودش و پنهونی هوامو داشته باشه و اگه یه روزی بابا و امیرطاهها بفهمن اونم مثل من از خانواده طرد میشه!

کلا من هیچ جایی ندارم که آرامش داشته باشم اگر جایی باشه باعث درد سر
دیگران میشه!

با فکر به این موضوع به قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید و از حامی جدا
شدم و غمگین سرمو انداختم پایین!

طاها عصبی یقه ی حامی رو گرفت و عصبی با صدایی که سعی میکرد بالا نره
گفت:

طاها - خفه شو فکر کردی میزارم خواهرم برگرده تو خونه ای که تو توشی،
تویی که این بلاهارو سرش آوردی!

کمی مکث کرد که حامی شرمزده نگام کرد و طاها عصبی با صدای نسبتا
بلندی ادامه داد:

طاها - هان!؟

یه دفعه نگاه حامی تغییر کرد و بی تفاوت شد و دستای طاهارو از یقه ش جدا
کرد و بی تفاوت گفت:

حامی - دلم خواست زدمش شاید بخوام بدتر از اینم سرش بیارم...

کمی مکث کرد پردرد چشماشو بست و پر درد ادامه داد:

حامی - زنمه اختیارشو دارم تورو صننه؟!!

شکستم!

نابود شدم!

یعنی حامی دوباره میخواد منو بزنه؟!!

حتی از کارش پشیمونم نیست؟!!

اشکام بی اجازه رو گونه م جاری شدن!

طاها یه مشت تو صورت حامی زد و همزمان داد زد:

طاها - خفه شوووو!

و بعدم مشتایی که اون و حامی به صورت هم میزدن و پرستارایی که سعی داشتن آروم شون کنن ولی نتونستن و چند نفر اومدن و بردن شون بیرون!

هه تو این لحظه هیچی برام مهم نبود حتی دعوی حامی و طاها!

فقط بی صدا اشک میریختم!

خدایا من چرا اینقد بدبخت شدم؟!

خدایا چرا اینقد خار شدم که شوهرم به قصد کشت بزنتم و بعدش پشیمونم نشده باشه و به داداش بزرگم بگه شاید بدتر از اینم سرم بیاره؟!

مگه چیکار کردم که این همه بلا سرم میاد؟!

هنونطور داشتم گریه می کردم که صدای عصبی حامین بلند شد:

حامین - گریه نکن!

یه لحظه گریه م قطع شد و متعجب نگاش کردم!

پس چرا نرفته پیش حامی و طاها؟!

با دیدنش تو اون فاصله متوجه شدم که داشته میرفته ولی مونده و نرفته!

چه عجب حالم واسه ی یه نفر مهم بود!

با یادآوری حرف حامی پربغض نگاش کردم و هق هق خفه ای کردم!

این دومین حرفی بود که امروز زد و دل مو شکست!

یکیش پاکی مو باور نکرد و گفت: (دختر بودنت دلیل به پاک بودنت نیست)

بابت این حرف هیچوقت نمیبخشم!

و یه حرف دیگه هم اینکه گفت: (شاید بخوام بدتر از اینم سرش بیارم) چرا

اینو گفت؟!!

دوباره اشکام رو گونه م جاری شده بود که حامین چنگ زد تو موهاش و

درمونده گفت:

حامین - تورو خدا گریه نکن...

کمی مکث کرد و با صدای گرفته ای ادامه داد:

حامین - دیگه نمیزارم اذیت کنه، نمیزارم!

و ناراحت سر شو انداخت پایین ولی گریه ی من قطع نشد و این دفعه اشکام
پر شدت تر و گونه م جاری شد!

احساس سوزش شدیدی تو سینه م می کردم دست مو گذاشتم رو سینه م و فشار
دادم و کمی به جلو خم شدم، پردرد ولی بی صدا گریه کردم!

حامین یه لحظه سرشو آورد بالا و با دیدن من تو اون حال رنگش پرید و
پرترس گفت:

حامین - تیدا خوبی؟!!

چه اشکالی داره به یکی بگم که درد دارم؟!!

چه اشکالی داره به یه نفر بگم خوب نیستم؟!!

پردرد به حامین نگاه کردم و بریده بریده گفتم:

- نه... خوب... نیستم... خیلی... درد... دارم!

به وضوح دیدم که اشک تو چشمای حامین حلقه بست و سرشو انداخت پایین
و خیلی آرام طوری که من نشنوم گفتم:

حامین - همش تقصیر منه نباید اون مسافرت و میرفتم، نباید!

ولی من شنیدم و متعجب نگاش کردم!

یعنی چی که تقصیر اونه؟!

چه مسافرتی رو نباید میرفته؟!

همونطور متعجب داشتم نگاش میکردم که بدون نگاه به من سرشو انداخت
پایین و با لحنی که ناامیدی توش موج میزد گفتم:

حامین - من برم ببینم این حامی و طاهها هنوزم دارن باهم دعوا میکنن یا نه!

و از اورژانس خارج شد!

فکر کنم تو اورژانسم آخه خیلی شلوغه!

منم دوباره گریه رو از سر گرفتم!

حامی خیلی نامردی!

مگه چیکارت کردم که کتکم زدی؟!!

من که بهت وابسته شده بودم چرا باورم نکردی و کتکم زدی؟!!

حامی گفت شاید بخواد بدتر از اینم سرم بیاره یعنی دوباره منو میزنه؟!!

آخه مگه چیکارش کردم که میخواد منو بزنه؟!!

آهی کشیدم!

که با یادآوری حرف طاها کورسوی امیدی تو دلم روشن شد و لبخند زدم!

(اوادمم که بیرمت پیش خودم و دیگه نزارم عذاب بکشی و نزارم کسی اذیتت

کنه!)

ولی با یادآوری دوریم از حامی و اینکه آگه با طاهای برم ممکنه اونم مثل من از خانواده طرد بشه ، ناراحت سرمو انداختم پایین!

حامی به خاطر کارایی که باهام کرده حقش آگه باهاش نمونم، ولی طرد شدن طاهای حقش نیست!

من محکومم به درد کشیدن و دم نزدن!

آهی کشیدم!

دیگه گریه نمی کردم و فقط به این سرنوشت شومم فکر می کردم و تو دلم اونایی که این بلا رو سرم آورده بودن و نفرین می کردم!

حدودا یه ساعتی گذشت که سر و کله ی حامی و حامین و طاهای پیدا شد!

نگاهم میخ حامی شد، حامی زیر چشمش کبود شده بود و گوشه ی لبشم پاره شده بود!

احساس درد شدیدی کردم و چشمامو بستم ولی اصلا نمیدونم کجام درد میکرد فقط میدونم که درد داشتم!

با صدای عصبی طاهای چشمامو باز کردم!

طاهای - سرمت دیگه آخراشه دکتر گفت وقتی تموم بشه مرخصی، تموم شد با خودم میبرمت و...

با تو دهنی که حامی بهش زد حرفش نصفه موند و من که حالا آروم شده بودم، جیغ خفه ای کشیدم ولی حامی بی توجه به من، عصبی رو به طاهای با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت:

حامی - خفه شوزن من با تو هیچ جا نمیاد!

و بی توجه به اینکه سرمم هنوز تموم نشده اومد سرمموازد ستم جدا کرد و دست انداخت زیرپام و ب*غ*ل*م کرد و بی توجه به طاهای راه افتاد، نمیخوام باهات برم، دهن مو باز کردم که بگم بزارتم زمین ولی هیچ صدایی از گلویم خارج نشد، دوباره دهن مو باز کردم و این دفعه پرترس با صدای لرزونی گفتم:

- بزارم... ز... زمین... من... من... باهات هیچ جا نمیام... من... من...

که با تو دهنی که حامی بهم زد حرفم نصفه موند، به حامی نگاه کردم که حامی منو با یه دستش محکم تو ب*غ*ل*ش نگه داشته بود و فکر کنم با اون

یکی دستش بهم تو دهنی زده بود، بغض کردم و پردرد نگاهش کردم ولی این بار گریه نکردم اشک تو چشمام جمع شده بود ولی نباید گریه کنم نباید!

سخت بغض مو پس زدم و گفتم:

- ولم کن من نمی...-

نمیدونم چی شد که محکم خوردم زمین و از شدت درد جیغ کشیدم!

حامی عصبی گفت:

حامی - بیا ولت کردم حالا چه غلطی میخوای بکنی؟ هان؟!

بازم این اشکای لعنتی رو گونه م جاری شد و صدای هق هقم بلند شد!

در همون حالیکه گریه میکردم به حامی نگاه کردم و با صدای بغضدار و لرزونی گفتم:

- باور نمیکنم که تو هشت سال منو دوست داشتی من مطمئنم که تو منو دوست نداشتی و فقط واسه ی آزار دادنم باهام ازدواج کردی!

و در حالیکه اشکام رو گونه م جاری بود ناامید نگاهش کردم، اشک تو چشماش حلقه بسته بود و ناراحت نگام میکرد، سرمو انداختم پایین یه چند ثانیه ای گذشت که احساس کردم رو هوا معلقم، با فکر به اینکه حامی ب*غ*ل*م کرده پرذوق سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم که با دیدن طاهها پردرد به قلبم چنگ زدم و نگاه مواز نگاه طاهها دزدیدم!

در سته که به حامی گفتم نمیخوام باهاش برم ولی خودمو که نمیتونم گول بزنم من فقط میخواستم حامی ازم معذرت خواهی کنه و کمی منت کشی کنه و منم باهاش برگردم خونه ولی... بی خیال!

سرمو روی سینه ی طاهها فشار دادم و پردرد گفتم:

- تورو خدا منو از اینجا ببر!

طاهها هم بی حرف راه افتاد سمت در خروجی و از بیمارستان خارج شد و در همون حالیکه من تو ب*غ*ل*ش بودم به سختی واسه ی اولین تاکسی دست تکون داد و تاکسی هم ننگه داشت در تاکسی و باز کرد و منو نشوند تو ماشین و خودشم داشت سوار می شد که صدای داد پراالتماس حامی باعث شد ضربان قلبم بالا بره!

حامی - تیدا تورو خدا نرو تیدا!!!!!!

طاها مکث کرد و برگشت به حامی نگاه کرد و پوزخندی زد!

حامی در حالیکه مرتب اسم مو صدا میکرد داشت میومد سمت مون که طاها سوار ماشین شد و درو بست و روبه راننده گفت:

طاها - آقا حرکت کن!

و تاکسی راه افتاد ولی نگاه من خیره به مردی بود که با تمام وجودش می دويد و سعی داشت خودشو به ماشین برسونه!

با پیچیدن ماشین تو خیابون اصلی دیگه حامی رو ندیدم و پربغض سرمو انداختم پایین!

یه پنج دقیقه ای گذشت که طاها رو به راننده گفت:

طاها - آقا برو هتل...

راننده سری تکون داد و حواسشو به رانندگیش داد!

خیلی ناراحتم!

ای کاش به طاهها میگفتم بمونه الان حتما حامی ناراحت شده!

پربغض به طاهها نگاه کردم که اونم داشت نگام میکرد، طاهها شرمزده داشت نگاهم میکرد و گفت:

طاهها - ببخش که نبودم!

اصلا ازت ناراحت نشدم ولی...

ناخودآگاه پوزخندی زدم!

هه این نبودنت واسه ی من خیلی گرون تموم شد!

کل مردم محل مسخره م کردن، بهم طعنه زدن، نبودی!

بابا منوزد، نبودی!

بابا بهم گفت ه*ز*ز*ه، نبودی!

مامان با سکوتش عذابم داد، نبودی!

امیرطاها کتکم زد، نبودی!

بابا مثل یه آشغال از زندگیش پرتم کرد بیرون، نبودی!

مجبور شدم با حامی ازدواج کنم، نبودی!

وقتی صیغه ی عقلم خونده شد من نخندیدم و گریه کردم، نبودی!

پدر و مادر حامی هرچی از دهن شون درومد بهم گفتن، نبودی!

حامی اذیتم کرد، نبودی!

ولی حامی با وجود تمام بدی هاش خوب بود یعنی میدونم که سعی می کرد خوب باشه، اون با چندتا عکس تمام ارزوهاش نابود شده بود ولی بازم نداشت کسی تحقیرم کنه حتی بابام!

در سته خودش با حرفاش اذیتم میکرد ولی شاید اگه منم جای اون بودم همین کارو میکردم، مطمئن نیستم پس میگم شاید!

اما...

با فکر به ادامه ی این اما یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید!

اما امروز باهام بدکرد، نامردی بود که یه بار الکی کتکم زد و به جای اینکه بیاد ازم عذرخواهی کنه باهام بحث کرد و اون اعتراف به عشقش که خیلی واسم شیرین بود ولی وقتی از خودم دفاع کردم و گفتم بی گ*ن*! *هم با اون حرفش شیرینی اعتراف شو تلخ کرد و دنیا جلوی چشمام سیاه شد و بی اراده بهش یه سیلی زدم و دوباره وحشیانه کتکم زد!

هه خنده داره از شدت کتکایی هایی که بهم زد بی هوش نشدم و بعد از چند ساعت وقتی اومد پیشم ترسیدم و از ترس غش کردم!

هه واقعا مسخره ست!

اگه بتونم حامی رو واسه ی اون حرفا و بلاهایی که سرم آورده ببخشم واسه ی اون حرف نمیتونم ببخشمش و نمی ببخشمش!

یه لحظه صبر کن!

طاها و حامین چطور او مدن؟!

با فکر به این موضوع رو کردم سمت طاها که پردرد چشماشو بسته بود!

سریع گفتم:

- طاها تو و حامین چطوری او مدین؟! اصلا چطوری پیدام کردی و حامین چطوری زنده بود؟! خیلی خوب یادمه که باهم رفتیم مراسم تدفینش پس چطوری هنوز زنده ست؟!

طاها چشماشو باز کرد و تلخندی زد و گفت:

طاها - چند وقتی بود که دنبالت میگشتم، آدرس خونه قبلی این پسره...

ناخودآگاه اخمام رفت تو هم و نذاشتم بقیه ی حرف شو بزنه و گفتم:

- حامی!

طاها سوالی نگام کرد که گفتم:

- اسمش حامیه!

طاها اخم وحشتناکی کرد و گفت:

طاها - سه روز پیش آدرس خونه شو تو کرج پیدا کردم و دو روز پیش رفتم و متوجه شدم نقل مکان کردید تهران و انگار حامی خونه شو با اون خونه ای که توشید عوض کرده و آدرس و از صاحب خونه گرفتم و امروز اومدم که ببینم دم در خونه تون بودم و میخواستم در بزنم که حامی با وضع پریشون از خونه اومد بیرون و تو هم بی هوش تو ب*غ*ل،*ش بودی و بعدم نمیدونم از کجا حامین اومد و اولش تعجب کردم ولی چون نگرانت بودم بی خیال شدم و آوردیمت بیمارستان و بعد شم که وقت نشد از حامین چیزی پرس و وقتی ازش پرسیدی گفت بهت میگه، بعدا ازش پرس!

خخخخ چه پرغیض می گفت (حامی)، بی خیال!

پس اینطوری بوده! اه حالا من از کجا بفهمم که چطوری حامین زنده مونده؟! اصلا کی میخواد منو بیره پیش حامین که ازش سوال پرسم؟! مهم اینکه زنده ست حالا بعدا یه فکری درموردش میکنم!

سرمو گذاشتم رو شونه ی طاها، طاها هم دست شو دور کمرم طوری که سرم از روی شونه ش نیفته حلقه کرد، یه لحظه فقط یه لحظه به این فکر کردم که ای کاش الان جای طاها سرمو رو شونه ی حامی میزاشتم ولی با یادآوری کارش ناخودآگاه به فکرم پوزخند زدم!

حامی نباید اون کارو میکرد، هیچوقت نمیبخشمش!

دوست داشتم به حامی بگم...

حامی خیلی بدی، حرمتای بین مونی شکستی، در سته از همه ی کسایی که اطرافم بودن حتی خانواده م بهتر باهام رفتار کردی ولی بی دلیل کتکم زدی طوری که مرگ مو جلوی چشم دیدم و بعدم باهام بحث کردی و...

اشکم رو گونه م جاری شد!

لعنتی حداقل به خاطر اون حرفت ازم معذرت خواهی میکردی نه اینکه حتی ابراز پشیمونی هم نکنی و جلوی داداش خودم و داداش خودت غرورمو بشکنی و بگی شاید بدتر از اینم سرم بیاری!

آهی کشیدم و اشکام پر شدت تر و گونه م جاری شد!

نمیدونم چقد گذشت که ماشین نگه داشت!

سریع طوری که طاهای نفهمه اشکامو پاک کردم و سرمو از روی شونه ش برداشتم و سرمو انداختم پایین که طاهای در ماشین و باز کرد از ماشین پیاده شد منم از ماشین پیاده شدم و طاهای هم کرایه رو حساب کرد و اومد روبروم و ایساده و پرغم گفت:

طاهای - گریه هات تموم شد؟! سبک شدی!؟

متعجب به طاهای نگاه کردم که تلخندی زد و گفت:

طاهای - همیشه وقتی پیشم گریه میکنی واسه ی اینکه صدای گریه ت بالا نره گوشه ی پیراهن مو تو دستت فشار میدی!

و غمزده نگام کرد و اومد جلو و پیشونی موب* و*سید که لبخند زدم!

اصلا یادم نبود که طاهای منو از خودمم بهتر میشناسه!

طاها دست مو گرفت و راه افتاد سمت هتل... منم راه افتادم و باهم رفتیم تو هتل و بعدم رفتیم یه اتاق بگیریم که گفتن چون شناسنامه همراه مون نیست بهمون اتاق نمیدن، دیگه طاها اینقدر رو انداخت و گفت شهرستانیم و اینا که دو تا سوویت جدا از هم بهمون دادن و چون هیچ ساکی همراه مون نبود کسی همراه مون نیومد، سوویت طبقه ی دوم بود پس رفتیم طبقه ی دوم و من رفتم سمت سوویت دویست و یک که طاها اومد درشو باز کرد و کلیدشو بهم داد و گفت:

طاها - بعد از اینکه واسه سرویس اومدن و رفتن میام پیشت باشه؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه!

که اونم لبخندی زد و در سوویت دویست و دورو باز کرد و قبل از اینکه بره داخل رو کرد سمت من و گفتم:

طاها - برو داخل!

لبخند زدم!

رفتم داخل و درو بستم!

با ورود به سوییت درد شدیدی تو تمام بدنم احساس کردم و نشستم روزمین!

تند تند نفس عمیق کشیدم هم درد داشتم هم حرصم گرفته بود!

زیر لب حرصی گفتم:

- حامی روانی چرا الکی منوزدی!؟

دست به دیوار گرفتم و سخت از جام بلند شدم و رفتم اتاق خواب و رو تخت
دراز کشیدم!

خیلی درد داشتم ولی خسته هم بودم و دوست داشتم بخوابم ولی دردم
نمیزاشت بخوابم!

به حامی فکر کردم به کسی که تو سخت ترین روزای زندگیم جایی که خانواده
م ولم کردم تنها پشتیانم بود و حالا با بی رحمی تمام ولش کردم، البته اونم
بی رحمی کرد و بی رحمی میبینم با حرفش زخم زد دردی که حرفش داشت
کتکایی که بهم زد نداشت فکر کنم بی رحمی من حقیقه!

همینطور داشتم به حامی فکر میکردم به کسی که چند هفته ای هست که تمام فکر مو مشغول کرده، درسته که به خاطر همه چیز و ازش ممنونم ولی نباید اون حرف و میزد نباید!

صداش تو سرم اکو شد!

دختر بودن دلایل به پاک بودن همیشه...

دختر بودن دلایل به پاک بودن همیشه...

دختر بودن دلایل به پام بودن همیشه...

عصبی دست مو گذاشتم رو گوشم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- نمیبخشمت حامی، نمیبخشمت، با اون حرفت نابودم کردی!

و اشکم رو گونه م جاری شد همونطور داشتم گریه می کردم که صدای یه زن بلند شد!

زن - مردم دیوونه شدن با خودشون حرف میزنن!

گریه م قطع شد سریع رو تخت نشستم و برگشتم سمت صدا که یه زن با لباس
خدمه ی هتل و دیدم!

آهان خدمات هتله ولی چطور اومده داخل!؟

متعجب نگاش کردم که زن هول شد و پرترس گفت:

زن - ببخشید تورو خدا هر جقد در زدم درو بلز نمردید دیگه خودم کلید داشتم
اومدم واسه ی...

نذاشتم بقیه ی حرف شو بزنه و با لحن مهربونی گفتم:

- مرسی!

خب اگه چیزی نمیگفتم بیچاره از ترس سکنه می کرد والا!

زن لبخند زد و گفت:

زن - خواهش میکنم!

و بعدم بقیه ی ماراشو انجام داد و بی حرف رفت!

دوباره رو تخن دراز کشیدم و چشمامو بستم که صدای در بلند شد!

دوباره اون خانمه اومد؟!!!!

رفتم درد باز کردم که طاهها سریع اومد تو اتاق و درو بست!

نفس عمیقی کشید و گفت:

طاهها - سلام!

متعجب نگاش کردم!

این اینجا چیکار میکنه؟!

متعجب گفتم:

- سلام!

که خندید و گفت:

طاها - گفتم بعد از خدمات میام!

ا و راست میگه!

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و گفتم:

- آهان!

طاها لبخند زد ولی نمیدونم چی شد که ناراحت شد!

شرمزده گفت:

طاها - درد که نداری!؟

با حرف طاها دوباره تمام بدنم درد گرفت!

اوه من نمیدونم چرا دردی من دقیقا وقتی که یه نفر درموردشون ازم سوال

میپرسه درد میگیرن!؟

یادش بخیر حامی هم وقتی ازم پرسید:

(پات درد نمیکنه؟!)

پام درد گرفت و بعدم که گفتم:

(اره)

خندید و گفت:

(طبیعیه فقط تا الان داشتی باهاش راه میرفتی دردت نگرفت الان که من گفتم

دردت گرفت؟!)

و کلی بهم خندید و یه جورایی قهوه ایم کرد!

اه نباید به حامی فکر کنم!

اون منو باور نداره!

نباید بیخشمش!

با صدای نگران طاهار رشته افکارم پاره شد!

طاهار - تیدا خوبی؟

تلخندی زدم و گفتم:

- آره!

و بی حرف سمت اتاق خواب راه افتادم!

حرف طاهار که انگار داشت با خودش حرف میزد باعث شد دنیا جلوی چشمم

تیره و تار بشه!

طاهار - لعنت به من بی غیرت که جلوی بارو نگرفتم و تیدا زن اون

آش*ع*ال*شده، لعنت به من که دیر پیداش کردم، لعنت به اون نامرد که

معلوم نیست چه بلاهایی که به سرش نیاورده!

بغض کردم چرا خودتو لعنت میکنی!؟

چرا حامی رو لعنت میکنی!؟

حق نداری به خاطر من خودتو حامی رو لعنت کنی!

تو داداشمی و حامی هم کسیه که خیلی دوسش دارم درسته که نمیخوام
بیخشمش ولی دلم هم نمیخواد حامی رو لعنت کنی!

نتونستم به طاها چیزی بگم و سریع رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم و
سرموزیر ملافه بردم و اولین قطره ی اشکم چکید و بعدم قطرات اشکم سیل
وار رو گونه م جاری شد!

چند دقیقه گذشت که صدای باز و بسته شدن در بلند شد و این یعنی طاها
رفت، صدای حق هقم بلند شد!

اونقدر گریه کردم که پلکام سنگین شد خوابم برد!

از اون روز نحس یه هفته گذشته و من هر روز نسبت به روز قبل از حامی
دلگیرتر میشم و مدام اون حرفش یادم میاد و بی اراده اشکم درمیاد!

طاها هم که دو روز پیش تو تهران یه خونه اجاره کرد و انگار از آسایشگاه روانی شهر خودمون واسه یکی از آسایشگاه های روانی تهران انتقالی گرفته!

دیروزم طاها ساک و شناسنامه مو آورد و وقتی ازش پرسیدم:

(چطوری اینارو آوردی!؟)

بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

(حامی خودش زنگ زد که برم وسایل تو بیارم میگفت خیلی جاگیره!)

طاها تا حالا هیچوقت بهم دروغ نگفته بود!

و من چقدر بعد از این حرفش دلم گرفت!

یعنی حامی حتی تحمل نگه داشتن لباسامو نداشت!؟

اون دوست داشتن هشت ساله ای که می گفت، همش دروغ بود؟!

با صدای آلامر گوشیم رشته افکارم پاره شد!

پرزوق به گوشیم نگاه کردم!

طاها شش روز پیش گوشی مو بهم داد و گفت:

(بیا اینم گوشت فقط خط شو عوض کردم ببخشید!)

و من چقدر از دیدن اعتمادی که تو نگاهش موج میزد احساس آرامش کردم و
نمیتونم بگم و اینو فقط خدا میدونه!

الان برنجم می سوزه سریع آلارم گوشی رو خاموش کردم و رفتم آشپز خونه و
زیر برنج و خاموش کردم!

به قیمه هم یه نگاه انداختم که جا افتاده بود پس زیر قیمه رو هم خاموش کردم
و رفتم ظرفارو واسه ی ناهار آماده کردم!

وقتی کارم تموم شد به ساعت نگاه کردم، ساعت دو و نیمه، الاناست که طاها
از سرکار بیاد!

با فکر به اینکه میخوام به طاها بگم بیرون، لبخند عمیقی زدم!

امیدوارم خسته نباشه و قبول کنه!

صدای اف اف بلند شد!

سریع بدون نگاه درو زدم و بعدم درو باز کردم و دم در منتظر موندم تا طها
بیاد!

یه دو سه دقیقه ای گذشت که با دیدن اون دو نفری که داشتن از پله ها بالا
میومدن چشمام از شدت تعجب گرد شد!

حامی و حامین!

همونطور متعجب داشتم نگاه شون می کردم که رسیدن دم در و حامین لبخند
زد و گفت:

حامین - سلام!

سریع خودمو جمع و جور کردم!

حامین که کاری نکرده پس لبخند زدم و گفتم:

- سلام!

حامین چند ثانیه منتظر نگام کرد که کلافه شدم و گفتم:

- چیه؟!

حامین با صدای بلند خندید و گفت:

حامین - تعارف نمیکنی پیام تو؟!

هجوم آوردن خون به صورت مو احساس کردم و واسه ی اینکه نگاهم به نگاهش نیفته سرمو سمت دیگه ای چرخوندم که نگاهم به حامی افتاد!

ناخودآگاه اخمام رفت توهم که حامی شرمزده نگام کرد و سرشو انداخت پایین و گفت:

حامی - سلام!

بدون اینکه جواب سلام شو بدم رو کردم سمت حامین و عصبی گفتم:

- میتونی بیای داخل!

و از جلوی در کنار رفتم!

حامین لبخند زد و او مد تو خونه، حامی هم خواست پشت سرش بیاد که
جلوشو گرفتم و عصبی گفتم:

- تونه!

که حامی غمزده نگام کرد طاقت نگاه شو ندا شتم پس سرمو انداختم پایین و
درو بستم!

به در تکیه دادم و چشمامو پر درد بستم!

ای کاش هیچوقت اون حرف و نمیزدی!

ای کاش حرمتایی که بین مون بود و نمیشکستی و روم دست بلند نمی کردی!

آهی کشیدم!

که صدای معترض حامین بلند شد!

حامین - عه چرا درو روی حامی بستی؟!؟

عصبی نگاهش کردم که ریز خندید و گفت:

حامین - این گربه رو باید دم هجله میکشتمی نه الان!

پوزخندی زدم و گفتم:

- این گربه رویه هفته ی پیش تو دلم کشتم و حالا هم میخوام ازش جدا شم!

حامین متعجب نگام کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

حامین - چی؟!؟

دهن باز کردم که بهش چیزی بگم ولی چی بگم؟!؟

یعنی واقعا میخوام از حامی جدا بشم؟!؟

خودمم جواب سوال مو نمیدونم!

ناراحت سرمو انداختم پایین که حامین عصبی گفت:

حامین - چی گفتی!؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید و خواستم بگم هیچی که با صدای
نعره ی طاهها دهن مو بستم و پرترس سمت در رفتم و درو باز کردم!

طاهها - تو اینجا چه غلطی میکنی!؟

طاهها یقه ی حامی رو گرفته بود و عصبی حامی رو تگون می داد و حامی
سرشو انداخته بود پایین و چیزی نمیگفت!

مرد من چقدر مظلوم شده!

ای کاش اون موقع هم که روح مو با اون حرفت نابود کردی یه لحظه فکر می
کردی که بعدش من چه حالی میشم و وقتی کتکم می زدی یه لحظه فکر می
کردی که چقدر حرفت درد داشت و تو با کتکات دردشو بدتر نکنی!

با سبیلی که طاهای تو صورت حامی زد، پرتس دست مور و دهنم گذاشتم و
جیغ خفیفی کشیدم که طاهای عصبی برگشت سمت مو داد زد:

طاهای - برو تو و درو ببند!

با حرفش به قدم از ترس عقب اوادم ولی درو نبستم که دوباره داد زد:

طاهای - دلعتی مگه با تو نیستم؟! برو تو!

همسایه ها جمع شده بودن ولی هیچکس جلو نمیومد، چرا؟!!!

با اینکه میدونستم با حرفم عصبی میشه ولی تخس گفتم:

- نمی خوام!

که طاهای حامی رو ول کرد و عصبی اوامد سمت من و روبروم وایساد و منو هل
داد عقب که آگه حامین نگرفته بودم حتما می خوردم زمین و درو بست!

سریع رفتم سمت در که حامین دست مو کشید و گفت:

حامین - زنداداش تو، تو خونه بمون من میارم شون!

بعدم دست مو ول کرد و درو باز کرد و رفت بیرون و درو بست!

صدای داد حامی بلند شد:

حامی - به چه حقی سر زخم داد زدی؟!

و بعدم صدای آخ طاهها و جیغ یه زن باعث شد سریع درو باز کنم و برم بیرون!

چند نفر حامی رو گرفته بودن که نره طاههارو بزنه ولی حامی سعی داشت خودشو از دست اونها خلاص کنه و بره طاههارو بزنه!

پس طاهها کو؟!

اطراف مو نگاه کردم که با دیدن طاههایی که روز زمین افتاده بود و از دماغش خون میومد، جیغ کشیدم و سریع رفتم کنارش نشستم و دست شو گرفتم و نگران گفتم:

- طاهها چی شدی؟!

اشکم رو گونه م جاری شد که طها لبخند زد و دستاشو آورد بالا و اشکامو پاک کرد و پردرد گفت:

طها - گریه نکن آبجی کوچیکه!

و دست به دیوار گرفت و از جاش بلند شد و عصبی به حامی نگاه کرد و پوزخندی زد و عصبی گفت:

طها - به تو ربطی نداره که چرا سر خواهرم داد زدم...

کمی مکث کرد و پرتمسخر ادامه داد:

طها - وقتی که گرفتیش زیر مشتم و لگد...

و چشماشو پردرد بست و عصبی غرید:

طها - یادت نبود که زنته بی غیرت!؟

بی غیرت و پرغیض گفت!

و بعدم دست منو گرفت و راه افتاد سمت خونه و منم پشت سرش کشیده می شدم، با دیدن حامینی که مات داشت به سمتی که حامی وایساده بود نگاه می کرد نگران شدم و سرجام وایسادم و به حامی نگاه کردم که با دیدنش تو اون وضعیت قلبم تیر کشید!

حامی روی دو تا زانو رو زمین نشسته بود و دستش رو قلبش بود و صورتش از درد جمع شده بود و بی صدا اشک می ریخت!

که طهاها دست مو کشید و پرت شدم تو خونه، خواست درو ببنده ولی لحظه ی آخر انگار چیزی یادش افتاده باشه درو باز کرد و عصبی رو به حامین گفت:

طهاها - اینو از اینجا ببر ولی..

حامین منتظر نگاهش کرد که تلخندی زد و با لحنی خسته ولی مهربون ادامه داد:

طهاها - وقتی بردیش خونه ش و مطمئن شدی که حالش خوبه برگرد و بدون که حساب تو از این بی غیرت...

و به حامی اشاره کرد که قلبم درد گرفت و چشمامو پردرد بستم!

طاها نگو، تورو خدا به حامی اینو نگو!

طاها ادامه داد:

طاها - جداست!

حامین تلخندی زد و چیزی نگفت و طاها هم با یه خدا حافظ درو بست و وقتی نگاهش به من افتاد پر درد نگام کرد!

که با دیدن صورتش یادم افتاد که از دماغش داشت خون میومد نگران رفتم دست شو گرفتم و بردمش تو دستشویی و صورت شو شستم ولی هنوزم خون میومد!

جرات نداشتم بهش بگم بیا بریم دکتر آخه هر وقت بهش اینو میگم عصبانی میشه!

حالا چیکار کنم!؟

با یادآوری اینکه حامی از پز شکی چیزی سرش همیشه، سریع از دستشویی خارج شدم و رفتم و سمت درو خواستم درو باز کنم که با فکر به اینکه اگه به حامی بگم بیاد بیشتر عصبی میشه از کارم منصرف شدم!

غمزده برگشتم تودستشویی و چند بار صورت طها رو با آب شستم ولی خونریزش قطع نمیشد!

اشکام رو گونه م جاری شد!

خدایا حالا چیکار کنم!؟

در حالیکه گریه می کردم چند بار دیگه صورت شو شستم ولی بازم خونریزش قطع نشد پر بغض گفتم:

- خونریزش قطع نمیشه چیکار کنم!؟

و به طها نگاه کردم که رنگش پریده بود!

برگشت نگام کرد و با دستش دماغ شو گرفت و سرشو بالا گرفت و با صدای تو دماغی گفت:

طاها - الان خونریزش قطع بیشه قطعب نشد...

اخمی کرد و ادامه داد:

طاها - بیریم بیبارستان...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

طاها - دیگه گریه کردن نداره خواهر بن!

و لبخندی زد و با اون یکی دستش اشکامو پاک کرد و گفت:

طاها - گریه نکن!

یه پنج دقیقه ای طاها تو همون حالت موند و باد ستش دماغ شو گرفته بود که

دست شو برداشت ولی هنوزم خونریزش قطع نشده بود!

نگران گفتم:

- چرا خونریزش قطع نمیشه؟!

و دوباره خواستم گریه کنم که طاهای عصبی گفت:

طاهای - گریه کردی نکردی!

منم بغض موقورت دادم و ناراحت نگاش کردم که گفت:

طاهای - رانندگی کردن که یادت نرفته؟!!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم که لبخندی زد و گفت:

طاهای - خوبه پس برو لباس بپوش تا باهمم بریم بیمارستان!

متعجب نگاش کردم که لبخند ژکوندی تحویلیم داد و گفت:

طاهای - حوصله ی آب غوره گرفتای تورو ندارم وگرنه نمیرفتم!

ناخودآگاه احمی کردم که گفت:

طاهای - تا پشیمون نشدم برو آماده شو!

سریع رفتم مانتو مشکی مو رو لباسام پوشیدم و شالمم که یه شال سفید بود و روسرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم و رفتم پیش طاهها که سوییچ و سمتم گرفت، سوییچ و ازش گرفتم!

طاهها درحالیکه چند دستمال و رو دماغش فشار میداد درو باز کرد و از خونه رفت بیرون منم کلیدارو برداشتم، از خونه رفتم بیرون و درو بستم!

سریع خودمو به طاهها رسوندم و دست شو گرفتم که لبخندی زد ولی با یادآوری اینکه کیف پول مو نیاوردم یکی زدم تو سرم که طاهها متعجب نگام کرد و با صدای تو دماغی گفت:

طاهها - چت شد؟!؟

لب پایین مو مو جلو دادم و گفتم:

- کیف پول مو نیاوردم!

که طاهها اخم وحشتناکی کرد و دست مو محکم گرفت و عصبی گفت:

طاهها - پول همراهم هست!

لبخندی زدم و پرو گفتم:

- بهتر!

طاها با صدای بلند خندید که صدای آخش بلند شد!

نگران گفتم:

- چی شد؟!

طاها که از درد صورتش جمع شده بود پردرد گفت:

طاها - چیزی نیست!

بعد شیطون نگام کرد و گفت:

طاها - تیدا واقعا خسیسی!

و این یعنی دردمو به روم نیار پس لبخند زدم و چیزی نگفتم!

چون آپارتمان طبقه ی دوم بود خیلی زود رسیدیم پارکینگ کمی نفس نفس میزدم واسه ی همین وایسادم و چندتا نفس عمیق کشیدم که نفسم منظم شد به طاها نگاه کردم که نگران داشت نگاهم می کرد!

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم!

طاها تلخندی زد و چیزی نگفت باهم سمت پژو ۴۰۵ طاها رفتیم که با صدای آشنایی سرجام وایسادم:

حامی - نیام!

سریع برگشتم سمت صدا، حامین دست حامی رو گرفته بود و داشت می کشید و درهمون حال گفت:

حامین - حامی بیا بریم خونه حرف میزنیم باهم!

حامی تخس گفت:

حامی - نمیخوام تا با تیدام حرف نزنم نمیام!

با شنیدن اون میم مالکیت آخر اسمم یه لحظه خوشحال شدم ولی با یادآوری
اون حرف حامی اخمام توهم رفت!

حامین عصبی شد و عصبی گفت:

حامین - د لعنتی با اون کاری که با داداشش کردی توفم تو صورتت نمیندازه
چه برسه به اینکه بخواد باهات حرف بزنه!

که حامی پوزخند زد و گفت:

حامی - حقش بود می خواست سر تیدا داد نزنه تا اون جوری نزنمش!

اخمم وحشتناک شد!

دلَم می خواد تا میخوره بزنمش!

حامین عصبی یقه شو گرفت و گفت:

حامین - باید میزاشت خواهرش برگرده پیش تو تا دوباره به جای کیسه بوکست ازش استفاده کنی؟!

حامی نگاهش رنگ غم گرفت، ولی نمیدونم چی شد که عصبی شد و چند زد تو موهاش و عصبی خندید و گفت:

حامی - اون موقع که عالم و آدم خواهرشو تحقیر می کردن و من نذاشتم که بیشتر از این تحقیر بشه کجا بود که حالا پیداش شده؟! هان؟!

و پردرد چشماشو بست!

پرترس به طاها نگاه کردم که شرمزده داشت نگاهم می کرد وقتی نگاه مو دید سریع نگاه شو دزدید و همزمان یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید!

عصبی شدم و عصبی گفتم:

- لعنت بهت حامی!

و دست طهارو گرفتم و کشوندمش سمت ماشین و ریموت ماشینم زدم و طاها هم رفت سوار ماشین شد که صدای تیدا گفتنای حامی بلند شد بی

تفاوت سوار ماشین شدم و خواستم در ماشین و ببندم که با حرف حامی
خشکم زد!

حامی - تیدا به خدا اگه تو زندگیم نباشی؛ نمیتونم، کم میارم، میمیرم!

سریع خودمو جمع و جور کردم و پرترس نگاهش کردم!

اون نباید بمیره!

حامی لبخند بدجنسی زد و گفت:

حامی - پس تو هم دوسم داری که وقتی حرف مردن موزدم اینجوری شدی؟!
هوم؟!!

و لبخندش پهن تر شد!

عصبی شدم!

یعنی می خواست ببینه دوسش دارم یا نه؟!!

اخمامو کشیدم تو هم و حرصی گفتم:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

در ماشین و بستم و ماشین و روشن کردم، در پارکینگ باز بود پس پرسرعت از پارکینگ خارج شدم و روندم سمت بیمارستانی که دو روز پیش با طاها رفتیم!

بعد از نیم ساعت رسیدیم از ماشین پیاده شدم و طاها هم از ماشین پیاده شد دفترچه بیمه شمم دستش بود لبخند زدم، هنوزم دفترچه بیمه ش تو داشسبورد ماشینشه!

ریموت ماشین و زدم و با طاها رفتیم تو بیمارستان بعدم رفتیم پذیرش و گفت: (نمیشه بریم اورژانس) پس یه شماره گرفتیم و یه ساعتی هم منتظر موندیم تا نوبت مون شد بعدم رفتیم و دکتر یه سی تی اسکن و واسه طاها نوشت و بعدم که باهم رفتیم و از طاها سی تی اسکن گرفتن و دوباره رفتیم پیش دکتر و دکتر بعد از دیدن سی تی اسکن گفت:

دکتر - مشکلی نداره دماغش یه موی کوچیک برداشته و خودش جوش میاره!

و یه قطره تو دماغش ریخت که اشک طاها درومد ولی خونریزیش قطع شد!

دکتر میمردی زودتر این قطره رو تو دماغش بریزی!؟

بعدم یه سری دارو واسش نوشت ماهم ازش تشکر کردیم و بعد از گرفتن داروهاش از بیمارستان اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت خونه بعد از نیم ساعت رسیدیم از ماشین پیاده شدم و در پارکینگ و باز کردم و ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و از ماشین پیاده شدم طاهها هم از ماشین پیاده شد ریموت ماشین و زدم و خواستم برم در پارکینگ و ببندم که با دیدن حامی که داشت در پارکینگ و می بست چشمم از تعجب گرد شد!

حامی در پارکینگ و بست و برگشت بهم لبخند زد!

سریع خودمو جمع و جور کردم و بی توجه به حامی با طاهها رفتم سمت راه پله و از پله ها رفتیم بالا و رفتیم طبقه ی دوم و درواز باز کردم و اول من و بعدم طاهها رفتیم تو خونه و طاهها درو بست!

طاهها رفت تو اتاق خودش منم رفتم اتاق خودم و لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم!

یه ده دقیقه ای بی هدف به در و دیوار نگاه کردم که صدای در بلند شد!

طاها - همیشه پیام تو؟!!

واقعا حامی بی ادبه!

ادب فقط طاها!

اصلا حال می کنم وقتی میگه:

(همیشه پیام تو؟!)

دوباره صدای در بلند شد!

طاها - تیدا!

آخ داشت یادم می رفت طاها پشت دره!

سریع از جام بلند شدم و لبخند زدم و گفتم:

- بیا تو!

طاها درو باز کرد و او آمد و بروم و ایساد و مظلوم نگاه کرد و مظلوم گفت:

طاها - تیدا گشتمه، کی می خوی بهم غذا بدی؟!

سریع به ساعت گوشیم نگاه کردم، ساعت پنجه!

همش تقصیر این حامیه اه!

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و گفتم:

- یادم رفت ببخشید، الان غذارو گرم می کنم!

و سریع از اتاق خارج شدم و رفتم آشپزخونه و زیر برنج و قیمه رو روشن کردم و تا میز و چیدم غذا هم گرم شد، سریع غذارو کشیدم و گذاشتم رو میز که طاها او آمد تو آشپزخونه و با دیدن قیمه چشمش برق زد ولی چیزی نگفت و پشت میز نشست!

منتظر بودم که طاها واسه ی خودش غذا بکشه که طاها گفت:

طاها - بشقاب تو بده به من!

اول می خواد واسه ی من غذا بکشه!

لبخند پرذوقی زد و بشقاب مو بهش دادم که واسم برنج کشید و بشقاب و بهم داد منم بشقاب و گرفتم و درحالیکه پرذوق به طاهای نگاه کردم و پرذوق گفتم:

- مرسی!

که طاهای لبخندی زد و گفت:

طاهای - خواهش میکنم!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

طاهای - تیدا قبلا اینجوری نبودى حتى وقتى واست چیزى مى خریدم نگاهمم نمى کردى حالا هرچى میشه میگی مرسی، جریان چیه؟!

تلخندی زد و چیزى نگفتم!

اون موقع همه چیز داشتم و همه هوامو داشتن و قدرشو نمى دونستم ولی حالا هیچی ندارم!

من جز تو و حامی که بعضی وقتا اذیتم میکنه کسی رو ندارم و حالا قدر چیزایی که دارم و میدونم!

به طاها نگاه کردم که اخم وحشتناکی کرد و مشغول غذا خوردن شد، منم پرذوق شروع به غذا خوردن کردم!

وقتی غذا خوردن مون تموم شد، طاها گفت:

طاها - تیدا دستت درد نکنه خوشمزه بود!

لبخندی زدم و گفتم:

- نوش جان!

و خواستم میز و جمع کنم که طاها گفت:

طاها - غذا رو تو پختی، منم میز و جمع می کنم و ظرفارو هم می شورم!

عصبی نگاش کردم و گفتم:

- نه نمی خواید!

و میز و جمع کردم!

اصلا مردو چه به کار کردن تو خونه؟!!

خ. استم ظرفارو بشورم که طهاها دست مو گرفت و منو کشید عقب و پراخم
نگام کرد و گفت:

طهاها - برو من ظرفارو می شورم!

بعد طوری که من نشنوم زیر لب غر غر کرد!

طهاها - مرتیکه ی بی غیرت معلوم نیست چقد ازش کار کشیده که این دختره
ی تنبل که به زور لیوانی که باهاش آب خورده بود و می شست،
حالا همه ی کارارو خودش انجام می ده!

نمی دونم چی شد که حرصم گرفت و حرصی با صدای جیغ جیغویی گفتم:

- حامی اصلا هم منو اذیت نکرد فقط نمی دونم چرا اون روز اینجوری شد!

که طاهای لیوانی که دستش بود و محکم پرت کرد تو ظرفشویی که صدای
مهیبی بلند شد، همه ی ظرفا شکستن!

عصبی نگاهش کردم که اون که از عصبانیت صورتش سرخ شده بود، غرید:

طاهای - نکنه با اینکه این همه بلارو سرت آورده نمی خوای ازش طلاق
بگیری؟!

با اومدن اسم طلاق خون تو رگام یخ بست!

من بدون حامی نمی تونم!

چیزی نگفتم و فقط ناراحت به طاهای نگاه کردم که طاهای داد زد:

طاهای - تیدا به ولای علی اگه نخوای ازش طلاق بگیری دورتو به خط قرمز می
کشم و سمت نمیام!

پرترس نگاهش کردم که با صدای آروم تری ادامه داد:

طاهای - دیگه خود دانی!

و ظرفای شکسته ی توی سینک و انداخت تو سطل آشغال و بی توجه به من از
آشپز خونه خارج شد!

حالا چیکار کنم؟!

کی رو انتخاب کنم؟!

طاها یا حامی؟!

عصبی تو آشپزخونه قدم زدم و به این فکر کردم که، کدوم و انتخاب کنم؟!

با یادآوری کتکایی که حامی بهم زد و اون حرفش که روح مو نابود کرد،
عصبی شدم و به این فکر کردم که حتی از کارش پشیمونم نبود و گفت:

(شاید بدتر از اینم سرم بیاره!)

تصمیم مو گرفتم پیش داداشم باشم و تو آرامش باشم خیلی بهتر از اینکه پیش
حامی باشم و همش تحقیر و اذیتم کنه!

ای کاش حامی کتکم نمی زد و اون حرف و بهم نمی زد!

قلبم درد گرفته بود!

یعنی باید از حامی جدا شم؟!؟

آخه چطوری؟!؟

تو این یه هفته ازش دلگیر بودم و تونستم دوری شو تحمل کنم، وقتی که دیگه ازش دلگیر نباشم منی که یه روز دوریش دیوونه م می کنه چطوری ازش طلاق بگیرم؟!؟

خب... خب... الان تو یه جایگاهی ام که بین و بد و بدتر باید بد و انتخاب کنم و اون میشه طاها!

درسته که دیگه نمی تونم تیدای سابق بشم و نبود حامی رو همیشه حس میکنم ولی طاها رو دارم و حداقل پیش طاها احساس آرامش می کنم!

اگه حامی به حرفش عمل کنه و از اون بدتر سرم بیاره زندگیم جهنم میشه پس بهتره پیش طاها باشم!

اشکام بی اجازه رو گونه م جاری شدن!

درد داشتم، داشتم از کسی که دوش داشتم دل می‌کندم!

قلبم تیر می‌کشید، پردرد چنگ زدم به قلبم و قلب مو فشار دادم تا شاید کمتر
بی‌قراری کنه ولی، نه قلبم آروم نمیشه!

درحالیکه گریه می‌کردم زانو هام خم شد و نشستم روزمین دیگه نمی‌تونم بی
صدا گریه کنم، با صدای بلند زار زدم!

حامی ببخش اگه نمی‌تونم باهات بمونم!

ببخش که نمی‌تونم ببخشمت و می‌خوام ازت دل بکنم!

احساس می‌کردم قلبم پر از خالی شده!

آهی کشیدم و سرمو انداختم پایین و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- خدااا خداااا خدااااا!!!

و بعدم صدای هق هقم بود که سکوت خونه رو می شکست که یه دفعه کشیده
شدم تو یه آغوش امن!

سرمو به سینه ی طهاا تکیه دادم و هق زدم، طهاا پیشونی موب* و* سید و با
صدای گرفته ای گفت:

طهاا - آروم باش! آروم باش!

ولی مگه می تونستم آروم باشم!؟

تصمیم گرفته بودم حامی رو از زندگیم حذف کنم، مگه میشه حامی نبا شه و
من آروم باشم!؟ همیشه!

در همون حالیکه گریه می کردم چشمامو بستم و بریده بریده گفتم:

- طهاا از حامی طلاق می گیرم!

صدای خودم تو سرم اکو شد!

از حامی طلاق می گیرم...

از حامی طلاق می گیرم...

از حامی طلاق می گیرم...

عصبی دست گذاشتم رو گوشام و گفتم:

- خفه شید، آره می خوام ازش طلاق بگیرم دیگه چرا عذابم می دید؟!

و با صدای بلند زار زدم!

نمیدونم چقد گریه کردم و چقد با مشتم به سینه ی طاها کوبیدم و پردرد گفتم:

- ازش طلاق می گیرم!

که پلکام سنگین شد و خوابم برد!

دانای کل:

یک ماه بعد...

حامی عصبی از نصیحتای حامین غرید:

حامی - حامین بس کن!

حامین درمونده به حامی نگاه کرد، آخه چرا این پسر اینجوری شده بود؟!

چرا اینقدر نسبت به سلامتیش بی توجهه؟!

تو این سه روز هرکاری کرده بود حامی چیزی نخورده بود و از همکاری حامی تو آزمايشگاه شنیده بود که یه هفته ای هست که مرخصی گرفته و تو این یه هفته حال حامی هر روز نسبت به روز قبل بدتر میشه، انگار یه چیزی علاوه بر درخواست طلاق تیدا اذیتش میکنه ولی چی؟! اینو نمیدونه!

حامین خیلی نگران حامی بود ولی این موضوع اصلا واسه ی حامی مهم بود؟!

حامین درمونده به حامی نگاه کرد و گفت:

حامین - چرا این کارارو می کنی؟! هان؟!

و یه قطرا اشک از گوشه ی چشمش چکید، درد می کشید وقتی می دید حامی
داره خودشو نابود می کنه!

حامی عصبی به حامین نگاه کرد و گفت:

حامی - نمی دونی چرا؟!!

حامین خوب می دوندست که چرا حامی اینجوری شده، از وقتی دادخواست
طلاق به دست حامی رسیده بود، حامی دیگه حامی نبود فقط یه مرده ی
متحرک بود!

ولی نباید جلوش کم میاورد، باید به حرفش میاورد وگرنه بدتر می شد، پس
سوالی به حامی نگاه کرد و گفت:

حامین - نه نمی دونم، میشه بگی؟!!

حامی عصبی با دوتا دستش چنگ زد تو موهایش و داد زد:

حامی - دلم واسش تنگ شده، میفهمی؟!!

اشک تو چشمای حامی حلقه بست و سرشو انداخت پایین!

حامین از درد داداشش دردش گرفت و طاقت دیدن دردشو نداشت پس

چشماشو بست که نبینه داداش داره درد می کشه!

تو این سه هفته تیدا به خاطر حال خرابش نتونست تو دادگاه حاضر بشه و

وکیلش با مدارک پزشکی از دادگاه واسش وقت گرفته بود و همزمان داشت

کارای محکومیت حامی رو به جرم ضرب و شتم و انجام می داد!

حامین سخت گفت:

حامین - دلت واسه ی کی تنگ شده؟!

یه قطره اشک از گوشه ی چشم حامی چکید و حامی پردرد گفت:

حامی - دلم واسه ی تیدام تنگ شده!

و حامینی که فقط یه لحظه... فقط یه لحظه میم مالکیت بعد از اسم تیدا

اذیتش کرد ولی با یادآوری اینکه اون زندادا ششه، خواهر شه، فکر شو منحرف

کرد!

حالا باید به حامی چی می گفت؟!

به حامی که دلش واسه ی زنش تنگ شده، زنی که دو هفته ی پیش درخواست طلاق داد و دیگه حامی رو نمی خواست!

یاد سه هفته ی پیش افتاد که بعد از دیدن دادخواست طلاق دست حامی عصبی شد و رفت خونه ی طاهاینا که هرچی از دهنش درمیاد به تیدا بزنه ولی با دیدن حال خرابش پشیمون شده بود و چون دلش نمیخواست تیدا ناراحت باشه جریان چطور زنده موندن شو به تیدا گفته بود که تیدا پردوق گفته بود:

(چه باحال زنده موندی!)

بعدم از زنده موندنش ابراز خوشحالی کرده بود و بهش گفته بود:

(داداشی ببخشید که درمورد این موضوع باهات حرف نزدم!)

و این داداشی یعنی تیدا حامین و مثل داداشش میدید پس حامینم اون روز واسه ی اولین بار گفت:

(آبجی)

و تیدا شد خواهرش و داره تلاش می کنه که دیگه هیچ علاقه ای بهش ندا شته باشه و تا حدودی موفقم شده ولی حال خراب حامی اجازه نمیداد روش تمرکز کنه واسه ی همین بعضی وقتا از مالکیت حامی نسبت به تیدا ناراحت می شد!

حامین بی خیال فکر به گذشته شد و به این فکر کرد که چیکار کنه که حامی کمی به زندگی امیدوار بشه؟!

کمی فکر کرد تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که حامی رو بیره تیدارو ببینه، ولی چطوری؟! تیدا که از خونه بیرون نمیاد و تنها راهش اینکه برن خونه شون!

یعنی حامی رو راه میدن؟!

رو کرد سمت حامی و گفت:

حامین - حامی بریم خونه ی طاها اینا؟!

که حامی پرذوق به حامین نگاه کرد و گفت:

حامی - آره بریم!

حامین خواست بگه: (ممکنه راحت ندن!) که حامی سریع رفت سوییچ ماشین شو برداشت و با همون ست ورزشی مشکیش از خونه خارج شد، حامینم که تازه از سرکار اومده بود و نیازی به آماده شدنش نبود پشت سر حامی راه افتاد و باهم رفتن پارکینگ و حرکت کردن سمت خونه ی تیدا اینا!

تورا حامی همش از حامین می پرسید:

(ببین تپیم خوبه!؟)

(قیافه م که با این ریشای بلند زشت نشده!؟)

و در آخر رو کرد سمت حامین و گفت:

حامی - اصلا بریم سلمونی موها و ریشامو کوتاه کنم و بعدم بریم به دست لباس شیک بخریم و بریم خونه شون، نظرت چیه!؟ اصلا...

و همینطور ادامه داد، حامین خوب می دونست الان حامی هم از لحاظ ظاهری هم از لحاظ باطنی خیلی داغونه ولی با فکر به اینکه شاید تیدا با دیدن حال حامی پشیمون بشه حرف حامی رو قطع کرد و گفت:

حامین - همه چیزت خوبه و نیازی به این کارا نیست!

حامی لبخند زد و حامین فکر کرد چقد بی رحم شده که نمی خواد حامی
جلوی عشقش خوب باشه!

در سته قصدش این بود که تیدا با دیدن حال حامی منصرف بشه ولی حامی
دوست داره تو هر زمانی و هرحالی که داره از نگاه تیدا بهترین باشه و حامین
از اینکه اینو می دونست و به حامی دروغ گفته عصبی بود و خودشو لعنت می
کرد ولی تنها راه همینه!

بعد از نیم ساعت رسیدن و حامی ماشین و پارک کرد و از ماشین پیاده شد و
حامینم با حس گ*ن*ا*هی که نسبت به حامی داشت از ماشین پیاده شد و به
حامی نگاه کرد و رفت اف اف و زد و بعد از چند ثانیه صدای تیدا بلند شد!

تیدا - کیه؟!

حامی که با شنیدن صدای تیدا بی قرار تر شده بود، بی اراده ولی پرذوق گفت

:

حامی - تیدام دلم واست تنگ شده!

تیدا که انتظار نداشت حامی او آمده باشه با شنیدن صدایش ترسید و هینی کشید ولی سریع حس ترسش جاشو به حس دلتنگی ای داد که تو این یه ماه امون شو بریده بود و به خاطر اون نرفته بود دادگاه و اصلا دلش نمی خواست بره دادگاه!

ضربان قلبش بالا رفت و بی اراده درو زد و رفت درو باز کرد و دم در منتظر موند!

حامی با باز شدن در لبخند زد!

تیدا هم میخواد اونو ببینه!

ولی با فکر به این سوال که ممکنه تیدا اونو به خاطر کارایی کرده ببخشه؟! لبخندش جمع شد!

اگه نبخشش حق داره ولی ای کاش ببخشش!

حامی پشیمون بود از کارایی که با تیدا کرده بود!

عذاب می کشید وقتی به دستاش نگاه می کرد دستایی که یه روزی واسه ی عشقش حکم شلاق داشتن، وقتی حرف می زد دردش میومد که چرا اون همه زخم زیون به تیدای پاکش زده بود!

یاد سیلی که تیدا بهش زد افتاد و از ذهنش گذشت تیدا حق داشت منو بزنه نباید اون حرفو میزدم نمیدونم چطوری باید بابت اون حرفم ازش معذرت خواهی کنم؟!

آهی کشید و رفت داخل ساختمون و از پله ها بالا رفت و خیلی سریع خودشو رسوند طبقه ی دوم و با دیدن تیدایی که منتظر دم در وایساده بود لبخند زد و دلتنگ به تیداش نگاه کرد، از ذهنش گذشت چقد لاغر شده، لعنت به من که همیشه باعث آزارشم!

حامی عصبی چنگ زد تو موهاش که تیدا پرترس نگاش کرد و یه قدم عقب رفت، حامی با دیدن عکس العمل تیدا عصبی تر شد و گفت:

حامی - تیدام از من ترس، باشه؟!

تیدا با اینکه کمی از عصبانیت حامی ترسیده بود لبخندی زد و سرشو به نشونه ی مثبت تگون داد که حامی لبخند زد و تیدا محو صورت مردش شد و از

ذهنش گذشت که چقد لبخند بهش میاد... با صدای حامین رشته افکار تیدا
پاره شد!

حامین - سلام آبجی!

تیدا و حامی با لبخند به حامین نگاه کردن!

طپش قلب حامین بالا رفت ولی نه به خاطر حسی که تقریبا از بین رفته بود به
خاطر اینکه لبخند از روی شادی خواهر و برادرشو دیده بود!

حامین داشت به خودش تلقین می کرد که تیدا خواهرشه ولی واقعا تیدارو مثل
خواهرش می دید؟!

تیدا - سلام داداشی!

و از جلوی در کنار رفت و گفت:

تیدا - بفرمایید داخل!

اول حامین وارد شد و بعدم حامی وارد خونه شد و تیدا درو بست و خواست بره تو آشپزخونه که حامی با دیدن لباسای تنگ و بدن نمای تیدا اخم غلیظی رو پیشونیش نقش بست و دست تیدارو آروم گرفت که تیدا برگشت و سوالی نگاش کرد!

حامی آروم طوری که حامین نشنوه گفت:

حامی - برو لباساتو عوض کن اگر عوض نمیکنی یه چادر بپوش!

ولی حامین شنید و نمی دونست چرا از غیرتی شدن داداشش رو تیدا خوشحال شده!

تیدا نگاهی به لباساش انداخت و با دیدن لباسا متوجه حرف حامی شد و شرمزده به حامی نگاه کرد و گفت:

تیدا - باشه!

و سریع رفت تو اتاقش و درشو بست!

حامی و حامینم هم بدون حرف رفتن تو نشیمن و روی یه مبل کنار هم
نشستن، یه ده دقیقه ای گذشت که تیدا از اتاق خارج شد و با یه ببخشید راه
افتاد سمت آشپزخونه که حامین گفت:

حامین - چیزی نمی خوریم، بیا بشین!

حامی قدردان به حامین نگاه کرد که حامین لبخند زد!

تیدا الکی تعارف کرد و بعدم او مد روی یه مبل تک نفره نشست که حامین
پرسید:

حامین - طاها کجاست؟!

حامی اخم کرد و عصبی به حامین نگاه کرد ولی حامین بی توجه به حامی
منتظر به تیدا چشم دوخته بود!

تیدا - رفته خرید!

حامین آهانی گفت و سکوت حاکم شد!

یه پنج دقیقه ای به سکوت گذشت که حامین بی مقدمه گفت :

حامین - تیدا چرا می خوای طلاق بگیری؟!

رنگ تیدا پرید!

واقعا چرا می خواست طلاق بگیره؟!

فقط به خاطر یه حرف؟! درسته حرف بدی بود ولی یه تنبیه سخت کافی بود

پس چرا تیدا طلاق و انتخاب کرده بود؟!

کمی فکر کرد و در آخر فقط دوتا کلمه به ذهنش رسید:

طاها و غرورش!

اصلی ترین دلیلش این بود که نمی خواست طاها رو از دست بده و بعدم فکر

می کرد اگه برگرده پیش حامی، غرورش شکسته میشه!

تیدا خواست چیزی بگه که حامی عصبی گفت:

حامی - اون هرچقدرم بگه طلاق می خواد من طلاقش نمی دم!

و عصبی به حامین که این سوال مسخره رو پرسیده بود نگاه کرد!

حامین هم عصبی شد و گفت:

حامین - خب تو چرا طلاقش نمی دی؟!

دوست داشت از عشق حامی به تیدا بشنوه، هم به خاطر خودش که باور کنه تنها مالک تیدا حامیه و هم به خاطر تیدا که بدون حامی چقد دوشس داره ولی حامی سکوت کرد!

حامین عصبی بود، عصبی تر شد و صداشو کمی بالا برد و عصبی گفت:

حامین - جواب بده!

حامی پردرد به حامین نگاه کرد و چیزی نگفت!

می ترسید حقیقت و بگه و حامین دیگه باهاش کاری نداشته باشه!

پس دوباره سکوت کرد، حامین وقتی دید حامی جواب نمیده عصبانیتش به اوج رسید و ناخواسته از جاش بلند شد و یقه ی حامی رو گرفت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

حامین - د جواب بده لعنتی!

حامی پر شک به حامین نگاه کرد، یعنی بهش بگه؟!

بعدش برخورد حامین باهاش چطوری میشه؟!

همینطور داشت به عواقب حرف زدنش فکر می کرد که یه سمت صورتش سوخت و بعدم صدای جیغ تیدا با صدای داد حامین مخلوط شد!

حامین - میگم چرا نمی خوای طلاقش بدی؟! هان؟!

حامی دیگه بریده بود باید می گفت، باید!

کلافه چنگ زد تو موهاش و با صدای نسبتا بلندی گفت:

حامی - چون تیدا تنها کسیه که من دارم!

هامین متعجب نگاش کرد!

پس خودش و پدر و مادرشون چی بودن؟!

عصبی گفت:

هامین - چی داری می گی؟! پس من و بابا و مامان مون چی هستیم؟! ما....

که اشکای حامی رو گونه ش جاری شد و نواشت هامین بقیه ی حرف شو
بزنه و پر بغض گفت:

حامی - شما خانواده ای هستید که بهم لطف کردید و بزرگم کردید....

تیدا و هامین متعجب به حامی نگاه کردن!

تیدا به این فکر کرد که این حرف یعنی چی؟!

و هامین هم یه سوال تو ذهنش به وجود آومد:

یعنی ممکنه حامی از یتیم بودنم با خبر باشه؟!

حامی پردرد ادامه داد:

حامی - من یه بچه یتیمم که پدر و مادرت بهش لطف کردن و سرپرستی شو قبول کردن و پدر و مادر منم شدن...

شوک بدی به تیدا و حامین وارد شد!

تیدا ناباورانه به حامی نگاه کرد، یعنی حامی تو پرورشگاه بوده؟!

یعنی بچه پرورشگاهیه؟!

و حامین که شوک زده به حامی نگاه کرد!

چه شوخی مسخره ای!

کسی که سرپرستی شو قبول کردن اونه نه حامی!

حامین عصبی خندید و گفت:

حامین - چه شوخی مسخره ای، اونى که بچه پرور شگاهیه منم نه تو، خودم برگه ی قبول سرپرستی رو دیدم من حامین ذاکری ام کسی که پدر و مادرت به فرزندخوندگی قبولش کردن!

شوک دوم به تیدا وارد شد و این دفعه ناباورانه به حامین نگاه کرد!

یعنی حامین بچه پرورشگاهیه!؟

حامی شرمزده به حامین نگاه کرد و گفت:

حامی - وقتی که ماشین تو از ته دره درآوردن و اون جسد سوخته رو به جای تو خاکش کردیم همه داغون شدیم، چهل روز تو حال خودم نبودم تا یه روز بعد از چهلم بابا منو کشید کنار و یه برگه بهم داد، یه برگه ی قبول سرپرستی یه پسر به اسم حامین ذاکری، اولش فکر کردم اون حامین تویی و عصبی شدم چون فکر کردم که بابا فکر کرده با نشون دادن این تیکه کاغذ میتونه داغ تورو واسم آسون تر کنه ولی بابا چیزی گفت که دنیا رو سرم خراب کرد...

حامی نفس عمیقی کشید و چشماشو پردرد بست و حامین و تیدا هم منتظر به حامی چشم دوختن، اما اون چیزی نگفت!

تیدا پرترس گفت:

تیدا - بابات چی گفت؟!

آره پرترس اون می ترسید درد عشق شو بشنوه!

تیدا امیدوار بود حامی اون دردو نکشیده باشه!

حامی چشماشو باز کرد و پردرد به تیدا نگاه کرد و گفت:

حامی - بابا گفت دو سال بعد از اینکه حامین به دنیا اومده، یه سری وسیله واسه ی پرورشگاه... خریدن و رفتن که تحویل شون بدن ولی وقتی رفتن اونجا یه نوزاد پسر و دیدن و بدجوری مهرش به دل شون نشست، درموردش تحقیق کردن و متوجه شدن اسمش حامین ذاکریه و پدرش سه ماه قبل از تولدش فوت شده و مادرش هم سرزایمانش فوت شده و فقط یه عمو داشته که سرپرستی شو قبول نکرده و بچه رو منتقل کردن پرورشگاه، اونا هم برای قبول سرپرستیم اقدام کردن ولی چون خودشون بچه داشتن سرپرستی مو بهشون نمیدن و اونا هم با کلی تلاش و اصرار و روزن به این و اون سرپرستی مو بعد از شش ماه، یعنی زمانیکه نه ماهم بود قبول کردن ولی چون اسم پسر خودشون حامین بوده شناسنامه ی منو با اسم حامی گرفتن، حامین نمی دونی که اون موقع چه حالی شدم و دم نزدم!

و اشکاش پر شدت تر رو گونه ش جاری شد!

اشکای تیدا هم رو گونه ش جاری شد!

تیدا تو دلش گفت:

(بمیرم برات، حتما خیلی درد کشیدی!)

ولی این وسط حامین بعد از چهارسال خوشحال بود!

خوشحال بود که بچه پرورشگاهی نیست و پدر و مادرش، پدر و مادر واقعی خودش و دیگه تنها نیست!

حامین تصمیم گرفت که بعد از چند سال خودشو به خانواده ش نشون بده ولی به عنوان پسر واقعی شون نه یه بچه پرورشگاهی!

واسه ی تیدا باورش سخت بود که حامی چندسال این دردو کشیده و دم نزده و خواست برگرده پیش حامی، ولی بازم با فکر به دوری طاها و غرورش از تصمیمش منصرف شد!

دلیل اینکه حامین همیشه به خاطر حامی فداکاری می کرد لطفی بود که فکر می کرد پدر و مادر حامی بهش کردن ولی حالا اونا پدر و مادر خودشن!

حالا اینجا یه سوال مطرحه...

آیا حامین دوباره برای حامی فداکاری می کنه؟!

تیدا:

دوماه از اون روز نحسی که تصمیم گرفتم از حامی طلاق بگیرم می گذره و تو این دو ماه دادخواست طلاق دادم و همزمان واسه ی اثبات اینکه حامی کتکم زده ازش شکایت کردم و درگیرش بودم، یه ماه پیشم وقتی حامین متوجه شد که بچه پرورشگاهی نیست رفت کرج و بعد از یه هفته برگشت و می گفت پدر و مادرش اجازه نمی دادن برگرده تهران واسه این یه هفته مونده، یه هفته ی پیشم حکم دادگاه و مبنی بر مجرم بودن حامی رو گرفتیم و دو روز پیشم حکم و ضمیمه ی پرونده ی طلاق کردیم و حکم طلاق و گرفتم!

خوب یادمه که حامی توی دادگاه، جلوی اون همه آدم، چطور به پام افتاد و التماس کرد که طلاق نگیرم و چقدر توی اون لحظه درد کشیدم وقتی گفتم:

(دیگه همه چی تمومه!)

دانای کل:

دو روز پیش بعد گرفتن حکم طلاق!

حامی درحالیکه بغض کرده بود اومد روبروی تیدا و ایساد و گفت:

حامی - تیدا تورو خدا همین یه بارو کوتاه بیا قول می دم دیگه اذیت نکنم!

تیدا چشماشو پردرد بست و درهمون حال تمام سعی شو کرد و بی تفاوت گفت:

تیدا - نمیشه!

و پشت شو به حامی کرد خواست از دادگاه خارج بشه که حامی دست شو گرفت و پرتماس گفت:

حامی - تیدا به فرصت دیگه بهم بده، فقط یه فرصت کوتاه، خواهش می کنم!

تیدا درحالیکه تو دلش خون گریه می کرد، ظاهری پوزخندی زد و دست شو از تو دست حامی درآورد و یه قدم سمت در برداشت که صدای هین جمعیت بلند شد و بعدم دستای حامی که روی پاهای تیدا قرار گرفت و باعث شد نفس تیدا قطع بشه!

حامی مرد مغرورش جلوی این همه آدم به پاش افتاده و غرور مردونه شو زیر پا گذاشته بود تا نزاره تیدا بره!

اشکای تیدارو گونه ش جاری شد که حامی درحالیکه گریه می کرد، پریغض گفت:

حامی - تیدا غلط کردم منو ببخش، التماس می کنم برگرد، به خدا بدون تو نمی تونم، نمی کشم!

کمی مکث کرد و پردرد ادامه داد:

حامی - قول میدم دیگه اذیت نکنم، دیگه سرت داد نزنم دیگه دستم روت بلند نشه، همه ی بدی هایی که در حقت کردم و جبران می کنن فقط بمون، نرو!

و صدای هق هقش بلند شد!

جمعیتی که تو دادگاه بودن با بهت داشتن به حامی نگاه می کردن و خیلیا با خودشون می گفتن:

(بیچاره ای کاش دختره برگرده!)

ولی خیلیای دیگه هم تو دل شون بهش پوزخند می زدن و می گفتن:

(حقشه تا اون باشه دست رو ضعیف تر از خودش بلند نکنه!)

این وسط دوتا برادر بودن که عذاب می کشیدن!

طاها و حامین!

طاها غصه ی خواهرشو می خورد که داشت طلاق می گرفت و از عشقش جدا می شد، تو این دوماه پا به پای گریه های شبونه ی خواهرش اشک ریخته بود و خودشو لعنت کرده بود که چرا جلوی باباشو نگرفته بود که حالا خواهرش اینطوری درد بکشه!

و پشیمون بود از اینکه بهش گفته بود بین خودش و حامی یکی رو انتخاب کنه!

اما اون یکی برادر دردش خیلی بیشتر از برادر دیگه بود، توی این دوماه برادرش زنده نبود فقط یه مرده ی متحرک بود!

حامی که بعد از دیدن دادخواست طلاق دیگه حامی نبود و فقط از صبح می رفت آزمایشگاه و شبم میومد و به زور بهش دو سه قاشق غذا می داد تا سرپا بمونه و بعد از اینکه رفت کرج و برگشت هرشب قبل خواب با درد دلای داداشش می خوابید!

حامین فهمیده بود که هیچوقت عاشق نبوده، عاشق یعنی حامی نه حامینی که اونقدر راحت قید تیدارو زده بود، حالا دیگه تیدارو زنداداشش میدید، زنداداشی که خواهرشم بود!

چقدر درد می کشید وقتی که حال خراب حامی رو می دید و هربار که میومد به تیدا بگه با دیدن حال خراب تیدا و یادآوری اون روزی که تیدارو بردن بیمارستان پشیمون میشد و چقدر واسش سخت بود که ببینه هم خواهرش و هم برادرش ناراحتن!

الان هم خیلی واسش سخت بود که ببینه حامی؛ یه دونه داداشش به پای تیدا؛ خواهرش افتاده و التماسش می کنه که بمونه!

تیدا اشکاشو پاک کرد و پاشو از دستای حامی جدا کرد و پربغض گفت:

تیدا - دیگه همه چی تمومه...

کمی مکث کرد، نمی دونست که باید این حرف و بزنه یا نه؟!

ولی با اینکه واسش خیلی دردآور بود باید می گفت، پربغض ادامه داد:

تیدا - امیدوارم هر جا و با هرکسی که هستی....

چشماشو پردرد بست!

حتی تصور اینکه حامی با یکی دیگه باشه براش سخت بود چه برسه به اینکه بخواد به زبون بیارتش و واسشون آرزوی خوشبختی بکنه!

اشکاش رو گونه ش جاری شد و پریغض بریده بریده ادامه داد:

- خو... خوشبخت... با... شی!

و بدون نگاه به حامی رفت!

رفت و ندید که چطور نفس حامی هم رفت!

رفت و ندید که چطور حامی رو شکست!

رفت و ندید که چطور دنیا رو سر به مرد آوار شد وقتی که همه ی دنیاش رفت!

و حامینی که خودشم شکسته شده بود ولی بازم باید تکیه گاه میشد پس حفظ ظاهر کرد و رفت پیش برادرشو بلندش کرد و باهم رفتن خونه!

حالا حامی دیگه گریه نمی کرد فقط با خودش می گفت:

حامی - اون فقط مال منه، طلاقش نمی دم!

زمان حال...

تیدا:

الان تو محضرخونه نشستیم و منتظریم که بعد از عقد اونایی که تو اتاق عقدن، صیغه ی طلاق بین مون جاری بشه!

جایی که من وایساده بودم کاملاً به اتاق عقد دید داشتم، همه شاد بودن و می خندیدن و بابای عروسم داشت می خندید!

یاد عقد خودم افتادم، بابام حتی یه لبخند کوچیکم نزد!

صدای عاقد بلند شد!

عاقد - دوشیزه ی محترمه ی مکرمه...

عقد خودمو به یاد آوردم و اون پوزخند پرتمسخر بابا و حامی!

پر درد چشمامو بستم!

عاقده برای بار اول وکیل شد و صدای ظریف یه دختر بلند شد!

دختره - عروس رفته گل بچینه!

چرا من نرفتم گل بچینم!؟

چرا هیچکس نبود که بگه عروس رفته گل بچینه!؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید!

عاقده برای بار دوم وکیل شد و دوباره صدای ظریف اون دختر!

دختره - عروس رفته گلاب بیاره!

ولی من نرفتم گلاب بیارم!

حرف حامی تو سرم اکو شد!

هپچكس تورو نميفرسته گلاب بيارى آخه بوى گند كثافت كاريات بوى گلاب
و بد مى كنه...

هپچكس تورو نميفرسته گلاب بيارى آخه بوى گند كثافت كاريات بوى گلاب
و بد مى كنه...

هپچكس تورو نميفرسته گلاب بيارى آخه بوى گند كثافت كاريات بوى گلاب
و بد مى كنه...

پردرد به حامى نگاه كردم كه اونم شرمنده داشت نگاه مى كرد!

اشكام بى اجازه رو گونه م جارى شد كه حامى چشماشو پردرد بست و لعنت
به منى گفت و من قلبم درد گرفت!

حامى نگو، عشقم و لعنت نكن حق ندارى لعنتش كنى!

عاقدهاى بار سوم وكيل شد!

و سه باره صداى اون دختر بلند شد!

دختره - عروس زیرلفظی می خواد!

و دومادی که از جیش به جعبه ی کادوپیچ شده رو درآورد و تو دست عروس گذاشت و بعدم صدای بله گفتن عروس و صدای دست و سوت خانواده هاشون!

یاد زیرلفظی خودم افتادم، حامی دست مو محکم فشار داد که حس کردم استخوانای دستم داره می شکنه و از شدت درد نفسم قطع شد و بعدم اون لبخند خاصش و گفتن:

حامی - اینم زیرلفظیت حالا بله رو بده!

چقدر روز عقدم دردناک بود، اشکایی که روی گونه م جاری شد و پریغض گفتم:

(بله!)

بعد از بله دادنم کسی خوشحال نشد و دست نزد!

اشکام پرشده رو گونه م جاری شد و همچنان پردرد داشتم به حامی نگاه می کردم که چشماشو باز کرد، چشماش سرخ بود و شرمندگی رو از تو چشماش می خوندم ولی دیگه خیلی دیر بود خیلی دیر!

بعد از خوندن صیغه ی عقد، اونا هم رفتن و نوبت ما شد!

محکم به صندلی چسبیدم که دفتردار صدامون زد:

دفتردار - آقای حامی راسخ و خانم تیدا پایدار!

نمی خواستم از جام بلند بشم ولی با بلند شدن طاهها سخت از جام بلند شدم و با قدمای لرزون سمت دفتردار رفتم، حامی هم حال بهتری نداشت و رنگش پریده بود، حامی اومد کنارم و ایساده که دفتردار گفت:

دفتردار - برید پیش حاج آقا!

من و حامی پرترس به هم نگاه کردیم ولی سریع سرامونو پایین انداختیم و راه افتادیم سمت اتاق عقد!

هنوز دو قدم نرفته بودیم که صدای گوشی حامی بلند شد و نفسی که حامی از سرآسودگی کشید!

حامی گوشی شو جواب داد!

حامی - الو سلام!

-.....

حامی مضطرب گفت:

حامی - عه محسن تویی؟! چی شد؟!

-.....

چشمای حامی از شادی برق زد و پرذوق گفت:

حامی - راست میگی؟ پیداش کردی؟!

-.....

حامی - دمت گرم!

-.....

حامی - باشه، باشه الان میام!

و تماس و قطع کرد و برگشت پرذوق نگام کرد و پرذوق با صدای نسبتاً بلندی گفت:

حامی - من جز تو کسی رو ندارم پس طلاقت نمیدم!

و پیشونی موب* و* سید و سریع از محضرخونه خارج شد و من شوکه سرجام وایساده بودم!

ولی کم کم لبخند رو لبم اومد با اینکه خودم خواستم ازش جدا بشم ولی تو این دو ماه متوجه شده بودم که بدون حامی نمیتونم و اگه می خواستم ازش طلاق بگیرم فقط به خاطر طاهها و حفظ غرورم بود وگرنه دلم نمی خواست ازش طلاق بگیرم!

به اطرافم نگاه کردم هیچکی نبود، رفتن؟!!

شنا سنامه ها و عقدنامه رو از دفتردار که با لبخند داشت نگاهم می کرد گرفتم
و سریع از محضر خارج شدم که نگاهم به طاها و حامین افتاد که با اینکه اخم
داشتن ولی انگار خوشحالن!

لبخندی زدم و رفتم پیش شون و رو به حامین گفتم:

- این داداش دیوونه ت کجا رفت؟!!

که حامین لبخند زد و پرشیطنت گفت:

حامین - نمی دونم ولی هر جا که رفت واسه ی تو بد نشد!

و خندید، طاها هم خندید انگار طاها هم دیگه دلش نمی خواست ما از هم
جدا بشیم!

چیزی نگفتم که طاها گفت:

طاها - حالا که شما طلاق نگرفتید حداقل بیاید بریم یه غذایی بخوریم، به خدا از سرکار که اومدم خونه یه لیوان آب خوردم و با تیدا اومدیم محضر، خیلی گشمنه!

که حامین تک خنده ای کرد و گفت:

حامین - آی گفتم، حالا تو خوبه آب خوردی من از مطب اومدم خونه وقتی حال داغون حامی رو دیدم آبم نخوردم و باهاش اومدم محضر...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

حامین - با ماشین حامی اومدم و ماشینم همراهم نیست!

و مظلوم به طاها نگاه کرد که طاها خندید و گفت:

طاها - اوکی!

و ریموت ماشین زد و حامین رفت سوار ماشین شد و رو صندلی کمک راننده نشست!

منم رفتم سوار ماشین شدم و صندلی عقب نشستم طها اومد سوار شد و ماشین و روشن کرد و راه افتاد!

بعد از یه ربع طها جلوی یه فست فود نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل و پشت یه میز نشستیم، گارسون اومد و ما سه تا پیتزا مخصوص سفارش دادیم!

بعد از چند دقیقه هم پیتزا هارو آوردن و ماهم که همه گشنه مون بود شروع به خوردن کردیم، وقتی غذا خوردن مون تموم شد از جامون بلند شدیم و رفتیم صندوق که بحث بین طها و حامین بالا گرفت، طها می گفت:

طها - من حساب می کنم!

حامین می گفت:

حامین - نه من حساب می کنم!

منم که خسیس هیچی نگفتم!

خلاصه بعد از کلی بحث و تعارف تیکه پاره کردن بالاخره حامین پیروز شد و پیتزاهارو حساب کرد و از فست فود اومدیم بیرون که گوشه‌ی حامین زنگ خورد!

حامین - الو سلام!

-.....

حامین - چی می‌گی تو؟! یعنی چی که تیدارو بردارم بیارم آگاهی؟!!

چی؟!!

من کجا برم؟!!

-.....

حامین - حامی! حامی با توام قطع نکن، اه قطع شد!

من و طاها منتظر نگاهش کردیم که حامین شرمزده نگاهم کرد و گفت:

حامین - حامی بود گفت:...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

حامین - گفت هر طور شده تورو ببرم آگاهی!

مگه چی شده که باید برم آگاهی!؟

نگران به حامین نگاه کردم که طهاها با صدای نسبتا بلندی گفت:

طهاها - چییییی!؟

که حامین دست موگرفت و بی حرف رفت سمت ماشین و در شوباز کرد و منم سوار ماشین شدم و حامین درو بست، خودشم سوار ماشین شد که طهاها هم سوار ماشین شد و ماشین روشن کرد و راه افتاد!

عصبی گفت:

طهاها - میریم خونه!

ولی من نگران حامی بودم و می خواستم برم آگاهی پس گفتم:

- نخیر میریم آگاهی....

طاها عصبی از تو آینه نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که حرصی گفتم:

- حرفم نباشه!

که طاها هم چیزی نگفت ولی عصبی یه مشت به فرمون زد و راه افتاد، بعد از نیم ساعت رسیدیم آگاهی و طاها ماشین و پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم!

طاها سمت راستم و ایساد و حامین هم سمت چپم و باهم رفتیم داخل آگاهی!

از محوطه ش گذشتیم و وارد ساختمون شدیم یکم تو راهرو راه رفتیم که حامی رو دیدم لبخندی زد و اوامد جلو و دستم و گرفت و گفت:

حامی - تیدا یادته بهم می گفتی که باور کنم که بی گ*ن*! *هی؟!*

متعجب نگاهش کردم و سرمو نشونه ی مثبت تکون دادم که لبخندش پهن تر شد و گفت:

حامی - میشه یه بار دیگه بگی!؟

فکر کنم تبدیل به علامت تعجب شدم که حامی گفت:

حامی - خواهش می کنم!

متعجب گفتم:

- باور کن بی گ*ن*! *هم!

لبخند حامی عمیق تر شد با مهربون ترین لحنی که تا حالا ازش شنیده بودم
گفت:

حامی - از همون اولم باورت کردم فقط نمی خواستم باور کنم که باورت
کردم واسه ی همین بهت سخت می گرفتم، تیدام منو ببخش!

لبخند زدم و تو دلم گفتم:

(خیلی وقته که بخشیدمت!)

حامی وقتی لبخند مو دید، ادامه داد:

هامی - الان می خوام بگم که باورت کردم و...

و تک خنده ای کرد و ادامه داد:

هامی - امیدوارم اینم واست جبران کمی از دردایی باشه که من بهت دادم...

و بعد دست مو کشید و چند قدم بردم جلوتر و با صدای نسبتا بلندی گفت:

هامی - خانم پایدار تشریف آوردن!

که چندتا خبرنگار که کمی جلوتر وایساده بودن برگشتن و شروع به عکس گرفتن کردن و یه چیزایی گفتن و چون همه باهم می گفتن واضح نبود که چی می گن، بعدم اومدن جلو و یه خبرنگار که فکر کنم مال اخبار ساعت... بود اومد جلو و گفت:

خبرنگار - سلام خانم پایدار زارعی هستم خبرنگار اخبار ساعت...!

لبخند زدم و گفتم:

- خوشبختم!

زارعی لبخند زد و گفت:

زارعی - خانم پایدار حالا که بی گ*ن*ا*هی تون ثابت شده چه حسی دارید؟!

متعجب نگاش کردم و متعجب گفتم:

- بی گ*ن*ا*هییم؟!

که زارعی لبخند زد و گفت:

زارعی - بله بی گ*ن*ا*هی تون، امروز اون افرادی که عکسای شمارو به حرفه ای ترین و به روز ترین روش ها فتوشاپ کرده بودن و بعدم پخش شون کرده بودن، با پیگیری های پلیس و کمک همسرتون دستگیر شدن!

ناباورانه به زارعی نگاه کردم!

یعنی بی گ*ن*ا*هییم ثابت شده؟!

یعنی دیگه همه میفهمن که بی گ*ن*ا*هم؟!

اشکم رو گونه م جاری شد و قدردان به حامی نگاه کردم و تنها جمله ای که
تونستم بگم این بود!

- باورم نمیشه، حامی ازت ممنونم!

و صدای هق هقم بلند شد!

درسته که الان باید خوشحال باشم و خوشحالم ولی ناراحتم هستم!

الان دستگیر شون کردن و همه چیز درست شد؟! نه هیچی درست نشد فقط
بی گ*ن*ا*همیم ثابت شد!

اگه اونا عکسارو پخش نمی کردن هیچوقت من این همه عذاب نمی کشیدم!

چقدر سخت بود که هیچکس باورم نکرد حتی خانواده م!

چقدر مردم تحقیرم کردن!

چقدر بهم طعنه زدن و گفتن خوب شد که منو واسه ی پسرشون نگرفته بودن!

چقدر مسخره م کردن!

همونطور داشتم گریه می کردم که یکی از خبرنگارا گفت:

خبرنگار - آوردنش!

و همه ی خبرنگارا رفتن سمت یه پسر که چشم و ابرو قهوه ای و لبها و دماغ

متناسب و پوست سفید داشت و بهش دستبند زده بودن!

چقد چهره ش آشناست!

کجا دیدمش؟!؟

برگشتم که از حامی بپرسم:

(این کیه؟!؟)

که با دیدن اخمای تو همش پشیمون شدم!

ولی با نگاه به حامی جرقه ای تو ذهنم زده شد یادم اومد شهاب، دوست حامی بود!

همون که از مون آزمایش گرفت!

گریه م قطع شد و متعجب نگاش کردم!

یعنی اون، عکسارو پخش کرده؟!

صدای یه خبرنگار بلند شد!

خبرنگار - انگیزه ی شما از این کار چی بود؟! چرا اون کارارو کردید؟! چرا با آبروی یه دختر بازی کردید؟! جناب سرهنگ یوسفی گفتن که عکس چندتا دختر دیگه که به همون روش فتوشاپ شده بودن توی خونه تون پیدا شده، چرا اون عکسارو فتوشاپ کردید؟!

که شهاب خبرنگارو زد کنار و یکم اومد جلوتر و با فاصله روبروم وایساد و پرنفرت نگاه کرد و گفت:

شهاب - این دختر و می بینید...

و به من اشاره کرد و ادامه داد:

شهاب - هشت سال پیش تعریف شو از دوستانم شنیدم که با هیچکس دوست نمی شه و یه دوست جاه طلب داشتم اسمش حامی بود این آقا...

و به حامی اشاره کرد و ادامه داد:

شهاب - بود حامی مجبورم کرد که همراهش برم که به این دختر پیشنهاد دوستی بده، باهم رفتیم و اون یه شاخه گل رز گرفت و رفت بهش پیشنهاد دوستی داد ولی حتی نگاهشم نکرد و راه شو کشید و رفت!

متعجب به حامی نگاه کردم یعنی اون پسر حامی بود؟!!

اون پسر که تا مدت ها بهش فکر می کردم حامی بود؟!!

بعدم به خاطر فراموش کردنش سعی کردم علی رو جایگزینش کنم که نشد!

حامی چقد تغییر کرده، اون موقع خیلی لاغر استخوانی بود طوری که احساس می کردی فقط یه پوسته که روی استخوان صورتشه ولی الان میشه گفت

صورت نسبتاً تپلی داره و همین باعث شده شباهت کمی با هشت سال پیش داشته باشه!

پرزوق رو به حامی گفتم:

- اون پسره ی لاغر مردنی تو بودی؟!

که حامین با صدای بلند خندید و حامی حرصی گفت:

حامی - آره!

خواستم بگم که تا دو سال هر شب بهت فکر می کردم که صدای حرصی شهاب باعث شد چیزی نگم و به شهاب نگاه کنم!

شهاب - عاشقش شدم و بعد از اینکه درس مو تموم کردم رفتم خاستگاریش ولی باباش وقتی شنید بابام رقیب کاریشه بهم جواب رد داد و کلی هم تحقیق کرد، منم کینه به دل گرفتم هم از تیدا، هم از باباش و هم از خانواده ش، شش ماه طول کشید تا یاد گرفتم به صورت حرفه ای عکسارو فتوشاپ کنم و شش ماه هم طول کشید که عکسای مختلفی از خانواده ی تیدا بگیرم و بعدم قرعه

انداختم که آبروی کدوم شونو ببرم و قرعه به اسم تیدا درومد و عکساشو به واقعی ترین شکل ممکن درست کردم و پخش کردم....

که صدای داد حامی بلند:

حامی - خفه شوب*ی*ش*ر*ف، افتخار می کنی که یه نامردی؟!!

و عصبی رفت سمت شهاب که حامین و طاها گرفتنش و نزاستن بره!

به شون نگاه کردم خود شونم و وضع شون از حامی بهتر نبود، فقط خود شونو کنترل کرده بودن!

شهاب پوزخند زد و پرنفرت ادامه داد:

شهاب - تو کل عمرم اگه یه کار درست انجام داده باشم همینه و خیلی هم بهش افتخار می کنم، همه ی کارارو هم من مردم مریم و معین فقط بهم می گفتن تیدا و طاها کجا می رن و من می رفتم از شون عکس می گرفتم، البته مریم فقط چهار ماه کمکم کرد چون از وقتی پسر همسایه ی تیدا به خاطر تیدا تحقیرش کرده بود از تیدا متنفر شده بود و می خواست نابودش کنه و باهاش دوست شد بعدم که به خاطر انتقامش با طاها نامزد شد، معینم که یکی از

دوستای طاهای بود و دل خوشی ازش نداشت و کمکم کرد، خوشحالم که کارای اصلی رو خودم انجام دادم خیلی خوشحالم!

با صدای بلند خندید!

باورم نمیشه، یعنی مریم با نقشه با من دوست شده بود؟!.

یعنی نامزدیش با طاهای هم یه نقشه بود؟!.

سریع به طاهای نگاه کردم که پوزخند زده بود و پرتمسخر به شهاب نگاه می کرد ولی وقتی متوجه نگاهم شد لبخندی زد و گفت:

طاهای - من می دونستم که مریم تو پخش اون عکسای نقشی داره ولی چه نقشی رو نمی دونستم، یه هفته بعد از ازدواجت علی گفت: (ناراحت نامزد سابق نباش اون قبلا به من پیشنهاد دوستی داده بود و من به خاطر تیدا بهش گفتم نه، اون دختر خوبی نیست) بعد از شنیدن حرفای علی رفتم دم در خونه شون تا به مریم بگم ازش متنفرم ولی وقتی دیدمش پوزخندی زد و گفت: (فکر کردی کی آبروی تیدا رو برد؟!.) ولی سریع بحث و عوض کرد و هرکاری کردم چیزی نگفت حتی با نامزد شم درگیر شدم ولی چیزی نگفت و من واقعا ازش متنفر شدم!

ناباورانه به طاها نگاه کردم که لبخند پرآرامشی بهم زد!

با یادآوری حرفای شهاب عصبی به شهاب نگاه کردم!

یعنی شهاب و مریم و داداشش معین این بلاهارو سرمون آوردن؟!!

شهاب پوزخند زد و پرتمسخر نگام کرد!

باورم نمیشه که بهترین دوستم، زنداداشم این بلاهارو سرم آورده باشه!

آخه کار علی چه ربطی به من داره؟!!

اصلا چرا معین باهام اون کارو کرد؟!!

من که کلا پنج بارم ندیده بودمش!

شهابم که به خاطر بابام مجازاتم کرد!

جرم من این وسط چی بود که مجازاتم کردن؟!!

اشکام رو گونه م جاری شد و همزمان صدای فریاد حامی بلند شد ولی من اصلا متوجه نمی شدم که چی می گه فقط گریه می کردم و از خودم می پرسیدم چرا باهام اون کارارو کردن؟!

چرا آبرومو بردن؟!

من که کاری شون نکرده بودم!

نمی دونم چند دقیقه گذشت که یه نفر منو کشید تو ب*غ*ل*ش، حامی پر بغض گفت:

حامی - گریه نکن!

با شنیدن صدایش ضربان قلبم بالا رفت، چقدر دلتنگ این صدا و این آغوشی که خیلی کم چشیده بودمش، بودم!

خیلی وقته که بخ شیدمش ولی می ترسیدم برگردم و دوباره اون بلاهارو سرم بیاره ولی با این کارش بهم ثابت کرد که عاشقمه و از کارش پشیمونه!

دستامو دور کمرش حلقه کردم، پر بغض گفتم:

- مرسی هم بابت اینکه بی گ*ن*ا*هی مو ثابت کردی هم بابت اینکه هستی!

ضربان قلب حامی بالا رفت و نفسی که حامی از سرآسودگی کشید!

چهار روز بعد...

عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

- طاهها دست از سرم بردار نمی خوام بینم شون، الان باورم کردن الان باور کردن؟! الان باورشون به چه دردم می خوره؟!

طاهها پرا التماس گفت:

طاهها - تورو خدا بیا بریم حال بابا اصلا خوب نیست!

اشکام رو گونه م جاری شد!

نمی خواستم پدر و مادری که باورم نکرده بودن و بینم!

نمی خواستم امیرطاهایی که باورم نکرد و کتکم زد و ببینم!

رو به طاهایا پر بغض گفتم:

- نمیام نمیخوام ببینم شون!

طاهایا که ناامید شده بود، ناراحت نگام کرد و دلخور گفت:

طاهایا - پس من دیگه میرم، خدافظ!

و بعدم با حامی خداحافظی کرد و رفت!

روز زمین نشستیم و پاهامو جمع کردم و سرمو گذاشتم رو پاهام و گریه کردم!

چطور روشون شده بگن می خوان منو ببینن؟! منی رو که مثل یه آشغال از

زندگی شون پرت کردن بیرون!

حامی اومد کنارم نشست و دست شو دور شونه هام حلقه کرد و سرمو

گذاشت رو شونه ش و گفت:

حامی - درسته دلم نمی خواد گریه کنی ولی الان بهت نمیگم گریه نکن چون این دفعه باید گریه کنی تا سبک بشی و بشی همون تیدا که با وجود غماش بازم لبخند میزد و بعدش...

کمی مکث کرد و پر تحکم گفت:

- فردا باهم میریم که خانواده تو ببینیم!

سریع سرمو از روی شونه ش برداشتم و خواستم اعتراض کنم که انگشت اشاره شو گذاشت رو لبم و گفت:

حامی - هیش!

و دوباره سرمو روی شونه ش گذاشت و گفت:

حامی - جات اینجاست...

و همین جمله باعث شد که با وجود این همه غم لبخند بزنم که حامی ادامه داد:

حامی - می دونم که دیگه واست مثل قبل نمی شن ولی اونا پشیمونن و سعی کن اونارو ببخشی، چطوری منو بخشیدی اونارو هم همونطوری ببخش!

پربغض گفتم:

- مگه میشه نبخشم شون؟! اونا خانواده ی منن، خیلی وقته که بخشیدم شون ولی نمی تونم کارایی که باهام کردن و فراموش کنم!

حامی منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت:

حامی - باشه، یه هفته ی دیگه میریم میبینیم شون تا اون موقع خودتو واسه ی دیدن شون آماده کن!

لبخند زد!

حامی تو این چهار روز واسم کم نذاشته بود و الانم که متوجه شد هنوز آمادگی دیدن خانواده مو ندارم بهم اصرار نکرد و گفت هفته ی دیگه میریم بینیم شون!

زیر لب طوری که نشنوه گفتم:

- مرسی که درک می کنی!

ولی حامی شنید و پرذوق گفت:

حامی - خواهش می کنم خانم کوچولوم!

یه هفته فرصت حامی تموم شد و ما الان نزدیکی های خونه ی بابام اینا تو
کرجیم و داریم میریم خونه ی بابام اینا!

خیلی استرس دارم اصلا نمی دونم چطوری باهاشون روبرو بشم؟!

هنوز دلم باها شون صاف نشده و دلم نمی خواد باها شون حرف بزنم ولی به
حامی قول دادم و باید برم!

یه ده دقیقه ای گذشت که رسیدیم، حامی ماشین و سرکوپه پارک کرد و از
ماشین پیاده شدیم که نگاهم به پارچه ی سیاهی که داشتن سردر خونه مون
نصب می کردن افتاد، یعنی مراسم داریم؟! نه محرم و صفر که نیست یه متمم
روش نصب کردن!

(درگذشت پدر گرامی تان را به شما تسلیت می گوئیم!)

دیگه چیزی ندیدم و روی دوزانو محکم خوردم زمین و فقط جیغ کشیدم!

حامی ب*غ*لم کرده بود و سعی داشت آروم کنه ولی من فقط جیغ می کشیدم، باورم نمیشه!

درگذشت پدر گرامی تان را به شما تسلیت می گوئیم یعنی چی؟!

امکان نداره بابای من زنده ست!

از جام بلند شدم و سری که افتاده بود و بلند کردم ولی با دیدن اون متن دوباره محکم خوردم زمین، یعنی بابام مرده؟!

دیگه نیست؟!

طاها بهم گفت حالش خوب نیست چرا نیومدم بینمش؟!

اشکام رو گونه م جاری شد!

حامی محکم ب*خ*لم کرد و گفت:

حامی - آروم باش تیدا، آروم!

صداش بغض داره! یعنی بابام مرده؟! آره مرده!

جیغ زدم:

- بابا! بابا!

چرا بابام نمیگه: (جونم دختر بابا!)

اشکام پرشدت تر و گونه م جاری شد!

نمیدونم چی شد که با تمام توانم به صورتم سیلی می زدم!

جنون گرفته بودم جیغ می زدم، زار میزدم و خودمو می زدم!

ته دلم خالی شده بود احساس می کردم دیگه هیچکس و ندارم!

حامی ب*غ*لم کرده بود و یه چیزایی می گفت ولی من اصلا متوجه نمی
شدم که چی میگه، فقط به اون متن لعنتی فکر می کردم و خودمو میزدم و گریه
می کردم!

جیغ زدم:

- خدایا من بابامو می خوام! بهم برش گردون تورو به امام حسین بهم برش
گردون!

لرز گرفته بودم، آره من از نبود بابام می ترسم!

من می ترسم تو دنیایی باشم که بابام نباشه!

پردد زار زدم، بابا برگرد پیشم، به خدا نبوت دیگه خیلی واسم زیادیه، نمیتونم
نبودت و تحمل کنم، خدایا اگه بابامو بهم برنمی گردونی منم ببر دیگه طاقت
نبود بابامو ندارم!

پرالتماس با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- بابا بیا بین تیدا دختر کوچولوت اومده ببینتت، غلط کردم نیومدم پیشت قول میدم دیگه اذیت نکنم قول میدم دیگه هرچی گفتی بگم چشم، قول میدم...

سرمو آوردم بالا که نگاهم به بابا افتاد که با لبخند داشت نگاهم می کرد، حرفم نصفه موند، بابا نشست روزمین و دستاشو باز کرد، سریع از حامی جدا شدم و خودمو به بابا رسوندم و خودمو پرت کردم تو ب*غ*ل*ش و پربغض گفتم:

- بابایی!

بابا هم با صدای گرفته ای گفت:

- جان بابایی!

با فکر به چند لحظه ی پیش اشکم رو گونه م جاری شد!

پربغض بریده بریده گفتم:

- بابا... من... من... فکر... کردم... تو... تو... م... مر...

توتونستم حرف مو ادامه بدم و صدای هق هقم بلند شد!

بابا منواز خودش جدا کرد و گفت:

بابا - فکر کردی من مردم؟! هوم؟!!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و صدای هق هقم اوج گرفت!

بابا اشکامو پاک کرد و دوباره ب*غ*ل*م*م کرد و گفت:

- نترس بابایی حالا که زنده م گریه نکن!

محکم بابامو ب*غ*ل*م*م کردم و بابامو مو بو کشیدم!

نمی دونم چقدر تو همون حالت بودم که یکی منواز ب*غ*ل*م*م بابام جدا کرد و خودش ب*غ*ل*م*م کرد و بعدم صدای امیرطاها بلند شد!

امیر طاها - بسه دیگه نوبت منه!

دلخور خواستم ازش جدا بشم که محکم تر ب*غ*ل*م*م کرد و آروم کنار گوشم با صدای گرفته ای گفت :

امیرطاها - میدونم بد کردم، میدونم بد بودم، میدونم نباید پشت تو خالی می کردم، میدونم نباید به پاکیت شک می کردم، ولی میشه ببخشیم؟!

هیچی نگفتم!

درسته ببخشیده بودمش ولی باید تنبیه بشه!

امیرطاها منو از خودش جدا کرد و پرترس نگام کرد و گفت:

امیر طاها - نمیبخشیم؟!

دستامو گرفت، دستاش خیلی زبر شده بود!

امیرطاها پریغض گفتم:

امیر طاها - غلط کردم تیدا، تورو خدا منو ببخش، نمیدونی تو این چند ماه چه حالی داشتم همش عذاب می کشیدم که چرا ازت تو ضیحی نخواستم؟ چرا نذاشتم از خودت دفاع کنی؟ تا چند روز پیش که تو اخبار خبرش پخش شد نمی دونی که چه حالی شدم و چیکار کردم همش با خودم می گفتم حالا

کجاست؟ چیکار میکنه؟ چطوری پیداش کنم؟ ولی وقتی مامان گفت طاها هم تو فیلم بوده با خدا عهد بستم که جبران کنم، میشه منو ببخشی؟!

یه قطره ی اشک از گوشه ی چشمش چکید!

بی توجه به حرفی که زده بود دستامو از تو دستای زبرش درآوردم و زیردستاش گذاشتم و دستاشو آوردم بالا و نگاهش کردم چرا این همه نقطه ی سیاه و زخمای نقطه ای رو دستشه؟!

چرا دستاش اینجوری شده؟!

نگران نگاهش کردم که سرشو انداخت پایین! نگران گفتم:

- دستات چرا اینطوری شده؟!

امیرطاها سرشو آورد بالا و پرترس نگاهم کرد ولی سریع سرشو انداخت پایین و گفت:

امیرطاها - چیزی نیست!

خواستم بهش بگم یعنی چی که چیزی نیست که با صدای یه زن خشکم زد!

مامانم بود، مامان زهرا!

مامان - تیدا خودتی؟!

سریع برگشتم سمتش که اومد روبروم و یه سیلی خوابوند بیخ گوشم!

بهت زده نگاش کردم که اشکاش رو گونه ش جاری شد و ب*غ*لم کرد و گفت:

مامان - دختر رضا (بابای تیدا) باهات بد کرد، داداشت باهات بد کرد چرا نیومدی منو ببینی؟! من که بهت چیزی نگفتم!

و صدای هق هقش بلند شد!

مامان تنها کسی بود که سکوت کرده بود و بهم چیزی نمی گفت و همین عذابم می داد!

دوست داشتم مامانم جلوی عالم و آدم وایسه و بگه دخترم بی گ*ن*ا*مهه ولی نمودن و فقط سکوت کرد!

چقدر دلم واسه ی این آغوش تنگ شده بود!

دستامو دور کمر مامان حلقه کردم و بو کشیدم!

اشکام رو گونه م جاری شد!

چقدر این مدت که نبودن سخت بود، چقدر درد کشیدم، دوست داشتم
بهشون بگم ولی نگفتم و بی صدا اشک ریختم!

نمی دونم چقدر توب*غ*ل مامان بودم و گریه می کردم و تو دلم پیش مامان
از خودش و بابا و امیرطاها و حتی طاها گله می کردم که حامی منو از مامان
جدا کرد و لبخند ژکوندی تحویل من و مامان داد و گفت:

حامی - مادر جون خانومم و تموم کردید یه ذره شم واسه ی من بزارید!

که گریه م قطع شد و لبخند زدم.

حامی ریز خندید، که مامان بی توجه به حرفش با دقت نگاهش کرد و گفت:

مامان - تو شوهر تیدایی؟!!

حامی لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

حامی - بله!

مامان یه بار دیگه نگاهش کرد و یه لحظه بهم نگاه کرد که نمی دونم چی شد که عصبی شد و یکی خوابوند بیخ گوش حامی که حامی بهت زده نگاش کرد و همزمان من هین بلندی کشیدم و معترض گفتم:

- مامان!

مامان عصبی نگام کرد و گفت:

مامان - فکر کردی خبر ندارم که چه بلاهایی سرت آورده؟ فکر کردی نمی دونم چطوری کتکت زده؟ فکر کردی...

نمی دونم چی شد که تلخ شدم و پرغیض گفتم:

- هرکاری کرده باشه از کار شماها...

به مامان و بابا و امیرطاها اشاره کردم و ادامه دادم:

- بدتر نیست، شما باورم نکردید و مثل یه آشغال از زندگی تون پرتم کردید بیرون، ولی حامی با تمام بدی هاش باز تو زمانی که خانواده م ولم کرده بودن تکیه گاهم شد و پناهم داد و نذاشت بقیه تحقیرم کنن درمورد اذیتاشم باید بگم که... که...

سخت بود که بگم ولی باید می گفتم، پربغض ادامه دادم:

- اون حق داشت که اذیتم کنه چون من یه دختر... یه دختر خ*ر*ا*ب بودم که وارد زندگیش شدم و باعث شدم خانواده ش طردش کنن و چند وقت پیش متوجه شدم که هشت سال بوده که دوستم داشته و اون عکسا تمام آرزوهاشو نابود کرده، پس بهش حق میدم که اون موقع اذیتم می کرد!

به بابا و مامان و امیرطاها نگاه کردم که غمزده و شرمزده داشتن نگاه می کردن، نگاه کردم و سرمو انداختم پایین!

نمی خواستن اینو بهشون بگم نمی خواستم!

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید که کشیده شدم تو یه آغوش امن!

خیلی خوبه که حامی هست!

حامی با صدای گرفته ای گفت:

حامی - توبی گ*ن*ا*ه بودی و من حق نداشتم اذیتت کنم، حالا که فکر می کنم اون موقع که اذیتت می کردم عاشقت نبودم چون آگه عاشق بودم باور می کردم که بی گ*ن*ا*هی و اذیتت نمی کردم ولی باورت نکردم و عذابت دادم، ببخش که دیر عاشقت شدم خانومم، ببخشم تیدام!

در حالیکه بغض داشتم لبخند زدم و با صدای گرفته ای گفتم:

- خیلی وقته که بخشیدمت!

حامی لبخند زد و چیزی نگفت که مامان شرمزده گفت:

مامان - چرا تو کوچه وایساید بیاید بریم خونه!

با یادآوری اون پارچه ی سیاه رو سردر خونه مون خواستم بیرسم که اون پارچه ی سیاه و اون متن روش چی بودن و همزمان به خونه مون نگاه کردم که دیدم

پارچه نیست، نگاهی به اطرافم انداختم که دیدم دارن پارچه رو، رو سردر
خونه ی علی اینا نصبش میکنن، فکر کنم اشتباه نصبش کرده بودن!

بیچاره علی حتما خیلی واسش سخته! دلم واسه ی هم بازی بچگیام میسوزه
خدا بهش صبر بده!

مامان پرترس داشت نگام می کرد که لبخند زدم و اونم لبخند زد، از آغوش
حامی بیرون اومدم و خواستم برم سمتش که متوجه هفت هشت نفر شدم که
با فاصله از ما وایساده بودن و تماشا می کردن علی هم جزو شون بود و معلوم
بود خیلی ناراحته، داشت شرمزده نگام می کرد که تلخندی زدم و از همون
فاصله گفتم:

- تسلیت میگم، غم آخرتون باشه!

و علی هم تلخندی زد و چیزی نگفت!

با حامی رفتیم تو خونه و مامان و بابا و امیرطاها مثل پروانه دورمون میچرخیدن
ولی یکم با حامی مشکل داشتن اینو وقتی که با حامی حرف میزدیم و اخم می
کردن فهمیدم، دو ساعتی گذشت که طاها هم اومد و شادی مون تکمیل شد!

اون روز قرار شد که تا یه ماه دیگه حامی عروسی بگیره و من مخالف بودم، من خیلی وقت بود که پیش حامی بودم به نظرم جشن عروسی مسخره میومد ولی وقتی نظر مو گفتم، حامی پیشونی موب*و*س*ی*د و گفت:

حامی - دلم نمی خواد حسرت عروسی رو داشته باشی و قراره یه عاقد بیاد و دوباره صیغه ی عقد و بخونه ولی این دفعه با اینکه صوریه، هم میری گل میچینی، هم گلاب میاری و هم زیرلفظی می گیری و این میشه جبران روز عقدمون و امیدوارم اون روزو فراموش کنی!

و من لبخند زدم و تو دلم تشکر کردم از مردی که دلش نمی خواست حسرتی به دلم بمونه و اینکه داشت تمام بدی هایی که در حقم کرده بود و جبران می کرد!

بعد از شام هر چقدر بابا و مامان و طاها و امیرطاها اصرار کردن که بمونیم نموندیم و رفتیم خونه ی حامی اینا یعنی خونه ی مامان و باباش!

تو راه استرس داشتیم ولی وقتی که رسیدیم و خانواده ش جلوی پامون گوسفند سر بریدن و اونقدر خوب رفتار کردن دیگه استرس نداشتم و خوشحال شدم!

خانواده ی حامی کلی از من و حامی عذرخواهی کردن و من و حامی هم به خاطر اینکه بدون اجازه ی اونا ازدواج کرده بودیم از شون عذرخواهی کردیم!

راستش الان که فکر می‌کنم خانواده‌ی حامی حق داشتن که اونطوری باهامون رفتار کنن، وقتی خانواده‌ی خودم اونطوری باهام رفتار کردن دیگه از پدر و مادر حامی چه انتظاری می‌رفت؟! اونا هم حق داشتن، فکر می‌کردن من اون کارارو کردم و پسرشونو گول زدم و باهاش ازدواج کردم و پسرشون با ازدواج با من خودشو بدبخت کرده!

دوست نداشتم به پدر و مادر حامی بگم پدر خونده و مادر خونده ش چون از نظر من اونا واقعا پدر و مادرش بودن!

اون شب بعد از معارفه با اقوام حامی از جمله: عمه‌ی حامی عمه فاطمه که همسرش آقا صادق دو سال پیش فوت شده بود و یه دختر و پسر دوقلو هم به اسم سینا و سارا داشت که بیست ساله میزدن و تک عموی حامی فرزام که یه پسر شوخ طبع بود و فکر کنم دو سالی از حامی کوچیک تر بود و درمورد والدین پدری و مادری هم متوجه شدم که پدر بزرگ پدریش سه سال پیش فوت شده و مادر بزرگ پدریشم از غصه دق می‌کنه و می‌میره، پدر بزرگ و مادر بزرگ مادرشم وقتی مامانش سه سالش بوده فوت می‌کنن و مامانش تک فرزند بوده و خواهر و برادری نداره، اینا چیزایی بود که روز اول متوجه شدم فکر کنم اطلاعات خوبی بود!

حامی در مورد تصمیمش واسه ی عروسی گفت و خانواده ش استقبال کردن و دیگه تا آخر شب همه در مورد عروسی ما حرف می زدن و نظر می دادن، حامینم پرذوق نظر میدادطوری که عمو فرزام سه چهار بار بهش تیکه انداخت ولی اون خوشحال بود که عروسی داداششه و اصلا به حرفای عمو فرزام توجه نمی کرد خلاصه اونقدر در مورد عروسی من و حامی حرف زدیم که خسته شدیم و بعدم خانواده ی عمه فاطمه خداحافظی کردن و رفتن، عمو فرزامم که انگار اینجا زندگی می کرد رفت توی یه اتاق و من و حامی هم بعد از شب بخیر گفتن رفتیم تو اتاق حامی که از بس شیک و با سلیقه چیده شده بود دهنم باز موند!

دیوارای سورمه ای گوشه ی اتاق یه تخت مشکی با روتختی سورمه ای بود و روبروش یه کمد لباس و میز تحریر مشکی که خیلی قشنگ کنار هم گذاشته شده بودن و اما زیبایی اصلی اتاق به خاطر پنجره ی بزرگی بود که پرده های سلطنتی سورمه ای مشکی داشت و زیبایی اتاق و چند برابر می کرد!

پرذوق به حامی که با لبخند داشت نگاهم می کرد نگاه کردم و گفتم:

- اینجا چقدر قشنگه!

که لبخند حامی پهن تر شد و اومد کنارم وایساد و کنار گوشم گفت:

حامی - نه به اندازه ی تو!

خجالت کشیدم که حامی با صدای بلند خندید و از اتاق رفت بیرون!

چرا رفت!؟

چند دقیقه ای گذشت و من بلا تکلیف وسط اتاق حامی وایساده بودم که در اتاق باز شد و حامی با یه تشک و بالش اومد تو اتاق و تشک و روزمین پهن کرد و بالش و هم گذاشت و از توی کمدش یه پتوی مسافرتی درآورد و رو تشک دراز شد و پتورو رو خودش کشید و گفت:

حامی - تورو تخت بخواب، منم روزمین میخوابم!

خواستم اعتراض کنم که با تحکم گفت:

حامی - حرفم نباشه!

حرصم گرفت ولی چیزی نگفتم و رفتم رو تخت دراز شدم اون شب خیلی سخت خوابم برد و چون حامی روزمین خوابیده بود و عذاب وجدان داشتم نمیتونستم بخوابم ولی بالاخره خوابم برد!

از اون روز یک ماه میگذره و تو این یه ماه دادگاه شهاب و مریم و معین تشکیل شد و حکم شون صادر شد، شهاب پنج سال حبس و چهل میلیون جریمه ی نقدی البته برای پرونده ی من دوسال حبس و چهل میلیون بود ولی سه سال به خاطر شش تا عکس دخترایی که فتوشاپ شون کرده بود و میخواست پخش شون کنه به مجازاتش اضافه شد، مریم یک سال حبس و پنج میلیون جریمه ی نقدی و معینم شش ماه حبس و دو میلیون جریمه ی نقدی.

تو این یه ماه منه حواس پرت بالاخره از حامی پرسیدم چندسالشه و متوجه شدم حامی سی و چهار سالشه دقیقا ده سال از من بزرگتر بود!

تو این یه ماه دیگه از خانواده م دلگیر نیستم و مثل قبل باهاشون رفتار می کنم!

تو این یه ماه همش درگیر خریدای عروسی و جهیزیه ای بودم که حامی به زور قبول کرد خانواده م بخرن و دوباره حامی انتقالی گرفت واسه ی کرج و اون خونه رو فروخت و یه خونه تو کرج خرید و دو روز پیشم که جهیزیه ی من و باهم توش چیدیم!

امروز وقتی حامی اومد آرایشگاه دنبالم، اصلا مثل این رمانا نشد که من از زیبایی اون خشکم بزنه و اونم از زیبایی من، فقط با نگاه مون همدیگه رو قورت دادیم و بعدم اومدیم باغی که توش جشن عروسی برگزار میشد و الانم که سر سفره ی عقد نشستیم و متظریم عاقد بیاد، درسته که عقد واقعی نیست و ما قبلا عقد کردیم ولی من اینو عقد اصلیم می دونم و میخوام اون روز عقدو فراموش کنم!

عاقد اومد و دفتردارشم همراهش بود، چرا؟!!

اول دفتردارش اومد و یه سند بهم داد و به یه جایی اشاره کرد و گفت:

دفتردار - اینجارو امضا کنید!

منم که تو شوک بودم امضا کردم بعدم دوتا سند دیگه هم بهم داد که امضا کنم
منم امضا کردم و یه سند دیگه هم بهم داد و گفت:

دفتر دار - اینم زیرلفظی تون!

و من که متعجب به حامی نگاه کردم و بعدم سندو امضا کردم!

و عاقد شروع کرد!

عاقد - دوشیزه ی محترمه ی مکرمه...

به حامی نگاه کردم که شرمزده داشت نگاهم می کرد دست شو گرفتیم و لبخند زدم که اونم لبخند پرذوقی زد و دوتامون به عاقد نگاه کردیم!

عاقد - سرکار خانم تیدا پایدار آیا به بنده وکالت می دهید که با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید آینه و شمعدان و نیمی از اموال شاه داماد و چهارده سکه ی تمام بهار آزادی به عقد دائم و همیشگی جناب آقای حامی راسخ دریاورم، آیا وکیلیم؟!

که حامی دست مو فشرد و گفت:

حامی - عروس رفته گل بچینه!

بعدم جمعیت بود که از خنده منفجر شد ولی من ذوق کردم، خوب می دونستم این کارش به چه معنیه و همین باعث شد لبخند پر ذوقی بزنم و بگم:

- ممنون!

حامی هم آرام گفت:

حامی - وظیفه نیازی به تشکر نیست!

عاقد - برای بار دوم عرض می کنم دوشیزه ی محترمه ی مکرمه...

لبخند زدم و دست حامی که شل شده بود و محکم گرفتم که اونم لبخند زد و دست مو محکم گرفت!

عاقد - سرکار خانم تیدا پایدار آیا به بنده وکالت می دهید که با مهریه ی معلوم شمارا به عقد دائم و همیشگی جناب آقای حامی راسخ دریاورم، آیا وکیلیم؟!

و باز حامی دست مو محکم فشار داد و گفت:

حامی - عروس رفته گلاب بیاره!

و دو باره خنده ی جمعیت و این بار نگاه قدردانم به حامی و اون لبخند قشنگش!

عاقد - برای بار سوم عرض می کنم دوشیزه ی محترمه ی مکرمه...

و من و حامی که محکم دست همدیگه رو گرفتیم و لبخند زدیم!

عاقده - سرکار خانم تیدا پایدار آیا به بنده وکالت می دهید که با مهریه ی معلوم شمارا به عقد دائم و همیشگی جناب آقای حامی راسخ دریاورم، آیا وکیلیم؟!

این بار صدای حامی بلند نشد و حامین و طاهها باهم گفتن:

حامین و طاهها - عروس زیرلفظی می خواد!

و حامی که دست کرد تو جیبش و یه کلید که به یه پاپیون وصل بود از جیبش درآورد و گذاشت تو دستم و گفت:

حامی - ببخش که نتونستم چیزی در حد تو پیدا کنم!

و منی که لبخند زدم و خواستم چیزی بگم که حامین گفت:

حامین - بله رو بده دیگه!

لبخندم پهن تر شد و گفتم:

- با توکل به خدا و با اجازه ی پدر و مادرم و پدر و مادر همسرم و سه تا داداشم
بله!

صدای دست و سوت و هلله ی جمعیت بلند شد!

و بعدم که عاقد از حامی پر سید و اونم بله رو داد و عاقد صیغه ی عقد و برای
بار دوم بین مون جاری کرد و رفت ولی دفتردارش موند و اون چهارتا سند و به
حامی داد و گفت:

دفتر دار - مبارک باشه!

بعدم رو به من گفت:

دفتردار - مبارک باشه!

و منتظر جواب ما نموند و رفت!

حامی دوباره دست شو کرد تو جیبش و یه جعبه ی شیشه ای که توش ده
پونزده تا سکه بود و گذاشت رو سند و بهم دادشون و گفت:

حامی - اینم مهریه و زیرلفظی تون بانو!

و منی که شوکه شده بودم و بهت زده داشتم نگاهش می کردم که حامین اومد
و سندارو از حامی گرفت و گفت:

حامین - تا این...

و به من اشاره کرد که حامی اخم وحشتناکی کرد و خواست چیزی بگه که
حامین نداشت و ادامه داد:

حامین - از شوک درمیااد من بینم مهریه و زیرلفظیش چیه؟!

سکه هارو شمرد و گفت:

حامین - چهارده تا سکه...

یکی از سندارو باز کرد و ادامه داد:

حامین - سه دونگ خونه ش...

و یه سند دیگه رو باز کرد کمی تعجب کرد و گفت :

حامین - سند ماشین صفرش که به اسم تیدا شده، پس واسه ی این یه سمند
دیگه هم خریدی؟!

حامی سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و حامین سند آخرو که فکر کنم
زیرلفظیم بود و برداشت و گفت:

حامین - و حالا زیرلفظی!

و سندو باز کرد و چند ثانیه گذشت که شگفت زده به حامی نگاه کرد و گفت:

حامین - اون باغچه رو خریدی؟!

که حامی لبخند زد و چیزی نگفت، که حامین گفت:

حامین - زیر لفظیم سند یه باغچه ی صد و پنجاه متری تو شهر کرجه تاکید
میکنم تو شهر کرج نه هومه ی شهر کرج که پر از گلای رز و محمدی و یاسه!

با این حرف حامین از شوک خارج شدم و پر ذوق به حامی نگاه کردم و گفتم:

- مرسى!

كه حامى لبخند زد و گفت :

حامى - وظيفه بود!

اون روز حامى عسل گذاشت دهنم و من شيرين ترين عسل زندگى مو خوردم
و منم عسل گذاشتم دهن حامى و بعدم مثل همه ي عروسيا گذاشت فقط
فرقش اين بود كه طاهها قورمه سبزى كه بهم قول داده بود واسه شام عروس
واسم پوزه رو آورد و گفت:

طاهها - ديدى به قولم عمل كردم تو چى!؟

منم لبخند زدم و گفتم:

- خيلى وقته به قولم عمل كردم!

و بى توجه به نگاه بهت زده ي طاهها به حامى نگاه كردم!

آخر شيم بعد از اينكه بابام دست منو تو دست حامى گذاشت و منو به حامى
سپرد و بدون هيچ گريه اى باهاشون خداحافظى كردم و منو حامى رفتيم تو

خونه ی و بلایی دویست متری که حامی خریده بود البته یه مقداری هم ازش
قسط بندی شده بود و از حقوق حامی کسر میشد!

و اون شب بود که من با عشق به همسرم از دنیای دختر و نه م خدا حافظی کردم!

دو سال بعد...

الان دو ساله که از عروسی من و حامی می گذره و تو این دو سال طاهها با سایه
دختر همسایه مون ازدواج کرد و امیر طاهها هم سه ماه پیش با یکی از همکاراش
که مثل خودش مهندس کامپیوتر بود نامزد کرد و فقط حامینه که هنوزم اندر خم
یه کوچه ست و من تو این دو سال اونقدر با حامی خوشبختم که اگه بگم کسی
باور نمیکنه و خوشبختی مون وقتی تکمیل شد که پسر گل مون آقا سامیار به
دنیا اومد و الان شش ماه و یک روزشه و دیروز اول گفت:

(ماما)

و بعد از دو ساعت گفت:

(بابا)

و امروزم به مناسبت حرف زدن آقا سامیار جشن گرفتیم و همه اومدن جز عمو
حامین که منتظریم بیاد و جشن و شروع کنیم!

دانای کل:

حامین با عجله از مطبخ خارج شد و با خودش فکر کرد که خیلی دیر شده!

سریع رفت پارکینگ و سوار ماشین شد و با سرعت هرچه تمام تر راه افتاد
سمت خونه ی حامی اینا!

ناسلامتی امروز جشن عزیز دل عمو سامیاره و نباید دیر برسه!

دخترک تنها و بی هدف توی خیابونا قدم میزد و با خودش می گفت:

(من نمیتونم قبول کنم، نمی تونم!)

که با دیدن ماشینی که پرسرعت داشت میومد تصمیم شو گرفت و...

حامین دوتا کوچه با خونه ی حامی اینا فاصله داشت که یه نفر پرید جلوی ما شینه شو حامین هم که سرعتش زیاد بود با وجود اینکه ترمز کرد ولی با اون شخص تصادف کرد و سریع از ماشین پیاده شد و وقتی صورت خونی دخترک رو دید که بی هوش شده بود، پرترس گفت:

حامین - یا ابالفصل!

ادامه دارد...

فائزه بهشتی راد

پایان نگارش یکشنبه ۱۸/۰۷/۱۳۹۵ ساعت ۱۲:۰۳ دقیقه ی بامداد

پایان تایپ ۳۰/۰۷/۱۳۹۵ ساعت ۰۳:۰۳ دقیقه ی بامداد

سلام بهشتی راد هستم نویسنده ی رمان طعم گس بی پناهی، خب جلد اول رمان طعم گس بی پناهی تموم شد بابت تمام کم و کاستی هایی که رمانم داره منو ببخشید. جلد دوم رمان تا پنج یا شش ماه دیگه روی سایت قرار می گیره، اسمش هم هست:

طعم گس بی پناهی ۲ (زندگی حامین).

همونطور که توی پیشگفتار رمانم گفتم رمان من کمترین دردیه که یه دختر به خاطر یه قضاوت نادرست می کشه و بهترین و نایاب ترین حالت ممکنه!

توی چنین مواردی وقتی خانواده ها دختری مثل تیدارو طرد میکنن پسری مثل حامی نیست که پشتش بشه و باهش ازدواج کنه، توی چنین مواردی دختر، دختر فراری میشه و دیگه معلوم نیست چه بلاهایی سرش بیاد.

بعضی وقتاهم خانواده دختر شونو طرد نمی کنن و مجبورش می کنن با یه نفر هم سن و سال پدر یا پدربزرگ شون ازدواج کنه و دختر به اصطلاح معمول مون بدبخت میشه.

و بعضی وقتا هم دختر تاب حرفا و طعنه های مردم و نمیاره و خودکشی میکنه یا حتی ممکنه یکی از اعضای خانواده ش به خاطر تعصب بی جاش دختر و بکشه یا شایدم برادر یا پدرش تاب بی آبرویی رو ندا شته باشن و خود شونو بکشن.

پس بیاید به استناد چندتا عکس یه نفر و گ*ن*ا*هکار ندونیم...

زود قضاوت نکنیم...

تهمت نزنیم...

با تشکر از فائزه بهشتی راد عزیز بابت نوشتن این رمان

زیبا